

خاطرات سردار شهید رضانور محمدی (در طول سال های دفاع مقدس) مقدمه و تصحیح: محمد عزیزی

نشر شاهد - ۱۳۷۸
نورمحمدی، رضا، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۳.
خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی در سال های دفاع مقدس / باز نویسی، مقدمه، تصحیح محمد عزیزی. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۸.
216ص: مصور، نقشه
7000ریال 1 - 14 - 6489 - 964 : ISBN
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
1- نور محمدی، رضا، ۱۳۳۷ - ۱۳۶۳. ۲- جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ - شهیدان - خاطرات.
الف - عزیزی، محمد ۱۳۳۵. ب - بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد. ج. عنوان.
۹ ن ۹۶۲۶ DSR 0843092/955
11463-۷۷ م
خاطرات سردار شهید رضانور محمدی
نویسنده: شهید رضا نورمحمدی
مقدمه و تصحیح: محمد عزیزی
به کوشش: دفتر تحقیق و پژوهش
ناشر: نشر شاهد
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸
چاپ و لیتوگرافی: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
قیمت: ۷۰۰۰ ریال
شابک: ۱ - ۱۴ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - 964 - 6489 - 14 - 1
تهران - خیابان طالقانی، تقاطع خیابان شهید سیدعباس موسوی (فرصت)
جنب موزه شهدا، معاونت پژوهش و تبلیغات، نشر شاهد. تلفن: ۷-۸۳۷۲۴۶

فهرست

- پیش گفتار ۱
آشنایی با زندگی سردار شهید رضا نورمحمدی ۵
چند خاطره درباره سردار شهید رضا نورمحمدی ۱۱
یادآوران و پیکارگران خونین ایران زمین ۱۵
مقدمه مؤلف ۱۷
رضابنده بهمن ۱۹
فعالیت های کارگری ۲۵
شروع جنگ ۲۷
اولین حمله ۳۱
بعد از آن حمله ۳۵
در جزیره مینو ۳۹
مجید آخوندی ۵۳
شهید شدن مجید آخوندی ۵۷
کمپته و سپاه ۶۵
ستاد دکتر چمران ۶۹
بعد از مرخصی ۷۵
حمله طریق القدس ۷۹
در بیمارستان ۸۷
در ذوب آهن اصفهان ۸۹
بازگشت به جبهه ۹۳
باز هم در جبهه ۱۱۳
بعد از ده روز مرخصی ۱۲۳
آغاز عملیات والفجر ۲ ۱۲۷
حماسه تپه آزادی - پادگان حاج عمران ۱۲۹
والفجر ۴ ۱۴۹
گردان ۱۳۹ قمر بنی هاشم ۱۷۳
به سوی بصره ۱۸۳
بیمارستان، جراحی و حوادث دیگر ۱۹۱

در جزیره مجنون ۱۹۷

آخرین یادداشت ۱۹۹

ضمایم (دستخط شهید، عکس ها) ۲۰۱

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

پیش گفتار

رضا (غلامرضا) نورمحمدی که بدون تردید از شاخص ترین "راست قامتان جاودانه تاریخ(۱)" و از جمله سرداران بزرگ به یاد ماندنی سپاه اسلام است، در تابستان سال ۱۳۳۷ در میان خانواده ای مؤمن و مستضعف چشم به جهان گشود. پدر و مادرش که در آن زمان "در يك اتا گلی" مستأجر بودند، با دیدن اولین فرزند خویش، عمیقاً خوشحال شدند و سجده شکر به جای آوردند.

"رضا" در خانه ای که "نه آب داشت و نه بر!" با "هوای گرم و شرعی آبادان(۲)" همچون نهالی ضعیف ریشه در خاک دواند. در میان باد و باران حوادث آبدیده شد و با لطف و عنایت الهی به چنان درخت پر ثمر و تتاوری تبدیل گشت که "از باد و باران نیابد گزند(۳)". (بنا به شهادت پدر، مادر، اطرافیان، دوستان و همزمانش، رضا از

شهید بهشتی.

مادر شهید می گوید: "در آن گرما و شرعی آبادان، که نه آب داشتیم و نه بر! من تشتی را برمی داشتم و پارچه ای در آن می گذاشتم و بچه (رضا) را در آن قرار می دادم تا کمی خنک شود و گرما او را اذیت نکند. و او را با يك بادبزن باد می زدم... فردوسی.

همان دوران نوجوانی اهل مطالعه، تفکر، و تدبیر بود. اهل منبر و مسجد بود و نیز اهل عاطفه و احساس.

"اکثر اوقات کتاب می خواند. اگر کتابی را می خواست، کتاب فروشی ها را آن قدر زیر و رو می کرد تا بالاخره کتاب مورد نظرش را پیدا کند. خیلی مطالعه می کرد. و من تعجب می کردم که چه صبر و حوصله ای دارد. بیشتر کتاب های علمی و مذهبی می خواند.

کتاب های شهید مطهری و طالقانی. یاد می آید يك بار کتابی از شهید مطهری را می خواست که متأسفانه نتوانست آن را در آبادان پیدا کند. به همین خاطر به

شیراز رفت تا آن کتاب را بخرد." (۱) در دوره دبیرستان بود که رضا به سمت مسائل سیاسی کشیده شد و پیش از پیروزی انقلاب به مبارزه با رژیم پرداخت. مادرش می گوید:

- "زمانی که در مسجد فعالیت می کرد، اعلامیه های امام را به همراه دوستانش به خانه می آورد. در خانه آن ها را تکثیر می کرد و سپس آن ها را بین مردم پخش می کرد. معمولاً ساعت یک بعد از نیمه شب می رفت بیرون و اعلامیه پخش می کرد و حدود چهار صبح، قبل از روشن شدن هوا به خانه برمی گشت. بیشتر وقت ها هم کفش های کتانی می پوشید تا پاهایش سر و صدا نکند."

رضا نورمحمدی در رشته بر با معدلی بسیار عالی دیپلم گرفت و چون پدرش کارگر شرکت نفت بود، می خواست در آن جا استخدام شود. اما وقتی مسؤول ثبت نام نمره هایش را دید، با اشتیا و تأکید فراوان به خانواده اش توصیه کرد که "او را برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بفرستید!" و آن ها هم وسایل سفرش را به هندوستان فراهم آوردند اما رضا وقتی که دید انقلاب اسلامی که تازه پیروز شده است، در برابر توطئه های گوناگون نیاز به مراقبت دارد، با همه علاقه ای که به تحصیل داشت، به جای

- [نقل از مادر شهید

۳- رفتن به دانشگاه عازم مناطق آشوب زده کشور شد و با سلاح دفاع از انقلاب به تحصیل معرفت، آزادی و آزادگی پرداخت.

آری اینگونه بود که شهید رضا نورمحمدی راهی جبهه ها شد و راهی را در پیش گرفت که سرانجام پس از سال ها مجاهده (درونی و بیرونی) او را به سر منزل "شهادت" رساند و "روزی خور(۱)" جاودان سفره ی حق تعالی گرداند.

* * *

حق این است که درباره ی شخصیت و سیرت و صورت این شهید و دیگر شهدای گرانقدر و بزرگوار انقلاب، فصل ها پرداخته و کتاب ها نوشته

شود اما دریغ که تنگی حوصله و تُنکی وقت، همواره ما را از سیر در مسیر چنین آرزوی بزرگی، دور و دورتر می گرداند و در نهایت جز غبار اندوه چیزی برکف نمی گذارد.

باری کتابی که در پیش روی دارید در حقیقت یادداشت های روزانه شهید رضا نور محمدی بر روی يك سررسید مربوط به سال ۱۳۵۷ می باشد. تاریخ مقدمه کتاب ۱۳۶۰/۱۱/۱۵ و تاریخ نخستین یادداشت ۱۳۵۸/۴/۹ و تاریخ آخرین یادداشت شهید ۱۳۶۳/۱۰/۲۳ می باشد این یادداشت ها که اینک به صورت کتاب عرضه می گردد، به یمن نفس پاک، نگاه روشن و قلم ساده و صادقانه نویسنده اش و نیز به علت اینکه حاصل تجربه های مستقیم شهید رضا نورمحمدی به عنوان کسی که جنگ را با گوشت و پوست خود لمس کرده است، کتابی بسیار ارزشمند، خواندنی و بسیار متفاوت با خیلی از مطالبی است که تاکنون در این باره خوانده ایم. یادگاری گرانبار و ماندگار از شهیدی والا مقام که چون از سر شتاب نوشته شده بود خالی از لغزش املائی و انشایی نبود و حداقل به اصلاح و بازنویسی مختصری نیازمند بود (۲) و لابد

1- ولا تحسبنّ الدّین قتلوا فی سبیل اللّٰه امواتاً، بل احياء عند ربّهم يُرزقون. (قرآن کریم. (ک)à

نمونه ای از دستخط وی را عیناً می آوریم. لازم به یادآوری است که تمام عنوان بندی ها کتاب به جز عنوان اول (رضا بنده بهمن) و نیز عنوانهای آغاز عنایات و الفجر ۲، حماسه تپه آزادی - پادگان حاج عمران، و الفجر ۴، همگی از مصحح است. نکته دیگر اینکه تمام پاورقی های مربوط به عملیات مختلف دفاع مقدس را از کتاب "کارنامه عملیات سپاه اسلام در هشت سال دفاع مقدس" انتشارات سپاه پاسداران - چاپ چهارم ۱۳۵۷ نقل کرده ام. همچنین گفتنی است که نقشه های داخل کتاب توسط خود شهید رضا نورمحمدی ترسیم شده است.

محمد عزیزی

مقدّر بود که این حقیر از چنین موهبتی برخوردار گردد. ضمن شکرگزاری از خدای متعال به خاطر انجام چنین تکلیفی، به خواننده این کتاب اطمینان می‌دهم که در این اصلاح و بازنویسی مختصر اصل بر رعایت دقیق نوشته خود شهید بوده به گونه‌ای که در هیچ جمله‌ای نه تنها مفهوم سخن شهید نورمحمدی ذره‌ای تغییر نیافته بلکه سعی شده که حتی المقدور استخوان بندی و ترکیب و سیاه جملات وی هم تا آن جایی که رساننده معنی و مفهوم باشند، تغییری پیدا نکند. اما هرگاه جمله‌ای ناقص و نارسا بوده تا حدّی که بتوانند با خواننده ارتباط دقیق پیدا کند، تغییر یافته و اصلاح شده است. با این همه چون این "خاطرات" به منزله سند ارزشمندی در تاریخ انقلاب اسلامی به ویژه دوره دفاع مقدس تلقی می‌گردد، اگر اندک خطایی هم در آن دیده شود، به یقین از سر عمد و غرض نبوده و امید که با تذکر خانواده معظم و دوستان و هم‌زمان این شهید عزیز، بر طرف گردد.

ان شاءالله

در پایان از همه کسانی که مرا در این راه مساعدت کردند، به ویژه مدیر کل محترم دفتر تحقیق و پژوهش بنیاد شهید انقلاب اسلامی حاج آقا "احمد مازنی" و همچنین مدیر کل محترم دفتر نشر و مجلات شاهد جناب آقای شریفی صمیمانه متشکرم. والحمدلله اولاً و آخراً.

محمد عزیز

خرداد ماه ۱۳۷۸ - تهران

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی آشنایی با زندگی سردار شهید رضا نورمحمدی

آشنایی با زندگی
سردار شهید رضا نورمحمدی
فرمانده محور عملیاتی لشکر زرهی ۸ نجف اشرف

رضا نورمحمدی در سال ۱۳۳۷ در شهر آبادان متولد شد. وی از کودکی صفات برجسته ای داشت مثلاً خیلی نوع دوست، با عاطفه، مهربان با مظلوم و سرسخت با ظالم بود.

در طول انقلاب به واسطه مبارزاتش بارها مورد تعقیب قرار گرفت. بعد از پیروزی انقلاب جهت ادامه تحصیل عازم هند بود ولی آشوب "خلق عرب" در منطقه جنوب باعث شد که رضا دفاع از انقلاب را بر مسافرت هند ترجیح دهد.

بعد از آن با شروع جنگ از نخستین مدافعان خرمشهر بود و تا پایان عمر هرگز سلاح را زمین نگذاشت. خانواده او جزء مهاجرین جنگی بودند که در نجف آباد ساکن شدند، به همین دلیل رضا نیز از طریق بسیج نجف آباد به جبهه اعزام شد. اکثر اوقات او در جبهه می گذشت و مرخصی های او بیشتر در طول درمانش در فواصل ۱۵ بار مجروحیت وی بود.

او در جبهه های آبادان، خرمشهر، جزیره مینو و بستان حماسه ها خلق کرد. رضا تخصص خاصی در انهدام سنگرهای کمین و خاموش کردن آتش تیربار دشمن داشت و بایک هجوم این کار را مردانه انجام می داد.

سردار نورمحمدی در بیش از هفت عملیات با سمت فرماندهی شرکت داشت و نقش عمده ای در پیشروی نیروهای اسلام و فتح سنگرهای دشمن داشت. سرانجام در عملیات بدر در یک نیمه شب بعد از آنکه با آب دجله وضو ساخت به خیل شهداء پیوست (۱).

"اگر ما می جنگیم برای این است که احساس تکلیف می کنیم نه احساس

تشویق." (۲)

ما در کنار دجله داخل کانال مشغول استراحت بودیم و منتظر صدور دستور شروع مرحله دوم عملیات، که ناگاه خمپاره ای بالای سر من و رضا به زمین خورد. او پتویی روی خودش کشیده و به خواب رفته بود. نیم ساعت بعد بی سیم رضا را صدا زد. هر چه او را تکان دادم بیدار نشد. پتو را کنار زدم دیدم سینه اش شکافته و غرقه در خون است. با فرماندهی تماس گرفته گفتم: "رضا به میهمانی حسین (علیه السلام) رفته است." (۳)

این آخرین خاطره از مرد خاطره ساز جبهه، سردار شهید رضا نورمحمدی است. او در سال ۱۳۳۷ در آبادان متولد شد و روحیه ظلم ستیزی و دستگیری از مظلومان او از کودکی بارز و برجسته بود.

- [برگرفته از کتاب سرداران سپاه توحید صفحه ۳۹ تا ۴۶.

- [به نقل از وصیت نامه شهید.

- [سر هنگ محسن رضایی هم‌رزم شهید.

-۷-

مثلاً مدیر مدرسه رضا دانش آموزی را به واسطه پوشیدن لباس های مندرس، جلو بقیه کتک زده از مدرسه اخراج می کند.

رضا او را تعقیب کرده تا منزل و وضع زندگی فقیرانه آنها را می بیند. با کمک بچه ها يك دست لباس برای او خریده و مدیر مدرسه را مجبور می سازد جلوی همه از او عذرخواهی کرده لباسها را به عنوان جایزه به این دانش آموز فقیر بدهد.

در دوران دبیرستان با آثار و نهضت امام خمینی آشنا شد و مبارزات خود را برای بیداری ملت شروع نمود. تا آنجا که مورد تعقیب ساواک قرار گرفت و مجبور شد کتب خود را مخفی سازد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی اولین فتنه ای که در خوزستان پدید آمد فتنه "خلق عرب" بود. شهید نورمحمدی که به قصد ادامه تحصیل عازم هند بود

مبارزه را بر تحصیل مقدم شمرده همراه يك گروه ۲۲ نفره مسلح شده به شادگان رفت و در حراست از منطقه و بازگرداندن آرامش به آن ایفای نقش نمود.

با آرامش اوضاع وارد يك شرکت ساختمانی شده با توجه به رشته اش به کارهای بر ساختمانی پرداخت. در شرکت نیز روحیه حمایت از مظلوم او سبب شد که برای احقا حق کارگران شبانه روز تلاش نماید و به عنوان نماینده کارگران و شورای اسلامی خرمشهر در کنگره تدوین قانون کار برای دو مرتبه انتخاب شود.

همزمان با انتخاب دوم او برای کنگره، تجاوز رژیم بعث به میهن آغاز شد و رضا برای دومین بار به عزم دفاع از انقلاب مسلح شد و تا پایان عمر گرانقدرش سلاح را زمین نگذاشت. این سردار بزرگ از ابتدای جنگ تا زمان عملیات بدر در تمام عملیات بزرگ و کوچک جبهه، شرکت داشت و استراحت او صرفاً در فواصل ۱۵ بار مجروحیتش او بود آن هم تنها اوقاتی که بر تخت بیمارستان خوابیده بود.

یکی از اولین عملیاتی که سردار "رضا نورمحمدی" به عنوان فرمانده در آن شرکت کرد، آزادسازی "تپه های مدن" در جبهه جنوب بود، که برای فتح آن بارها رزمندگان حمله کرده و تلفات زیادی متحمل شده بودند. این بار پرچم به دست کسی بود که "او خدا و رسول را دوست داشت و خدا و رسول نیز او را دوست داشتند".

شهید نورمحمدی پس از ۴۰ روز مقاومت دلیرانه با سقوط خرمشهر با دلی پر خون و قلبی شکسته به آن سوی "پل نو" خرمشهر عقب نشینی کرد تا جلوی پیشروی دشمن را به سمت آبادان بگیرد.

پس از آن به "ایستگاه هفت" آبادان رفته با شبیخون های فراوان جلوی عملیات عراق را که قصد زدن پل روی "بهمن شیر" را داشت گرفت.

در دی ماه ۱۳۵۹ به همراهی يك گروه هفت نفره به "جزیره مینو" رفت و علی رغم اینکه تقریباً تمامی جزیره به لحاظ شکسته شدن سدها زیر آب رفته بود با مشقت تمام، خط پدافندی ایجاد کرد و ابتکار عمل را در جزیره مینو به

دست گرفت و با تسلط بر جاده تدارکاتی "فاو - بصره" آن را برای دشمن نا امن کرد.

با آن که در چالاکی و چابکی يك چريك تمام عیار بود، باز هم چند دوره آموزش پارتیزانی در تهران، بستان و شوش را نیز پشت سر گذاشت. در عملیات "طریق القدس" با از جان گذشتگی و شهامت، چندین تانک دشمن را منهدم و منطقه آزاد شده را تثبیت نمود، آن گاه با گروه جنگ های نامنظم برای دفع حمله عراق به "دهلاویه" رفت و از صبح تا ظهر تعداد زیادی تانک و نفربر زرهی را که در آن منطقه بودند، به آتش کشید. در این عملیات او از ناحیه شکم و پا به شدت مجروح گردید.

پس از بهبود، خانواده او که به واسطه جنگ به نجف آباد مهاجرت کرده بودند از او خواستند به یاری آنان برود و او نیز در شرکت نوب آهن اصفهان استخدام گردید. و پس از سر و سامان دادن به وضع خانواده، به جایی که همیشه در فکر و آرزویش بود رفت و در تاریخ ۶۱/۷/۲۱ از طریق بسیج نجف آباد به جبهه اعزام شد.

در عملیات محرم علاوه بر فرماندهی گردان، مسؤولیت تیم های ویژه خنثی سازی کمین را نیز بر عهده گرفت و به لحاظ شایستگی هایش در جهت استحکام خطوط دفاعی، مأموریت سازماندهی گردان جدید و دفاع در برابر پانک های دشمن نیز به او واگذار شد و او باز هم سرافراز و سربلند از عهده آن بیرون آمد.

سردار شهید در عملیات والفجر مقدماتی چون مثل همیشه جلودار صف رزمندگان بود، مجروح شد ولی با داشتن مسؤولیت حساس حاضر نشد به عقب برگردد. پس از آن گردان خود را برای شرکت در عملیات والفجر يك آماده کرد و با یورش بر آسا خطوط دفاعی دشمن را در هم ریخت.

آزاد سازی "تپه کینگ" در عملیات والفجر ۲ از دیگر افتخارات اوست. در مرحله دوم این عملیات مجدداً مجروح گشت و پس از يك ماه درمان در نجف آباد به جبهه بازگشت و در عملیات والفجر ۴ حماسه های دیگر خلق کرد. بعد از این عملیات به جنوب رفته مسؤولیت محور عملیاتی را پذیرا گشت.

در جزایر مجنون طی عملیات خیبر فرماندهی و هدایت محور به عهده رضا بود و پس از آن که جبهه از يك آرامش نسبی برخوردار شد به مداوای جراحات های خود پرداخت. در عملیات بدر از مرحله شناسایی تا مرحله عمل حاضر بود. در این عملیات فرماندهی محور عملیاتی بر عهده او بود و در مرحله دوم عملیات بدر پس از آن که با آب دجله وضو ساخت، در ساحل دجله ای که آبش را از سالار شهیدان مضایقه کرده بود و بی شرمانه در حالی که شرمنده ایثار علمدار حسین بود جریان داشت، به سالار خودش حسین پیوست. سردار شهید رضا نورمحمدی، عمری را با پاکی و صداقت سپری کرد. هیچگاه کارش را به دیگران واگذار نکرد. حتی برای شستن جورابش به مادرش اعتراض کرد. تمام ابتکار و خلاقیتش را برای پیشرفت جنگ و پیشبرد اهداف انقلاب به کار برد تا آنجا که گاه قطعات سلاح های سنگین مثل تیربارها را خودش می ساخت و هزاران خاطره از او در خاطره ها باقی مانده است. همانگونه که پاک زیست، پاک هم شهید شد.

"اگر ما می جنگیم برای این است که احساس تکلیف می کنیم نه احساس تشویق. اگر ما می جنگیم برای این است که می خواهیم قانون خدا را حاکم کنیم نه خود را." (۱)

- [وصیت نامه شهید.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

چند خاطره درباره

سردار شهید رضا نورمحمدی

چند تن از دوستان و هم‌زمان شهید رضا نورمحمدی درباره نحوه زندگی، سلوک و شهادت وی خاطره هایی دارند که ما در اینجا بعضی از این خاطرات را نقل می کنیم:

(1)

شب قبل از عملیات آقا رضا به من گفت: "من فردا شب ساعت ۲ شهید

می شوم مرا در کنار سردار شهید عباس حاج امینی دفن کنید " فردا شب وقتی بی سیم چی رضا تماس گرفت و از شهادت ایشان خبر داد با ناراحتی به ساعت نگاه کردم. عقربه های ساعت ۲ بعد از نیمه شب را نشان می داد (۱).

1- سردار احمد کاظمی فرمانده لشکر زرهی ۸ نجف اشرف.

-۱۲-

(2)

یکی از دوستان رضا که تازه ازدواج کرده بود، دچار مشکلات خانوادگی شده کارش به طلا کشید. رضا که از موضوع مطلع شد خیلی ناراحت شده به منزل آنها رفت.

از حسن انقا همان موقع زن و شوهر، نامه دادگاه در دستشان بوده و به دفتر خانه جهت انجام طلا می رفته اند، رضا وانمود کرده که از هیچ چیز خبر ندارد.

آنها نیز از رضا می خواهند وارد خانه شود. او هم به بهانه اینکه "چند وقت است به دیدار شما نیامده ام" تا نزدیکی ظهر آنجا می ماند. آن زن و شوهر در آستانه طلا مجبور می شوند ناهار تهیه کنند. پس از صرف ناهار باز خستگی را بهانه کرده قدری خود را به خواب می زند تا وقت اداری گذشته نتوانند به دفتر خانه بروند. آنها نیز بناچار قضیه را برای رضا می گویند. رضا نیز قدری صحبت کرده آنها را متوجه عواقب طلا نمود. پس از آن نیز به آنها سرکشی می کرد تا مطمئن شود با صلح و صفا بسر می برند. مدتی بعد خداوند به آنها فرزند عطا کرد و زندگانی آنها مستحکم و برقرار شد. (۱)

مراسم روز معلم بود و امام جمعه نجف آباد، فرماندار، مسؤولین آموزش و پرورش نجف آباد و اصفهان همه حاضر بودند. متوجه

1- به نقل از مادر شهید رضا نورمحمدی.

-۱۳-

شدیم سخنران نداریم. سریع سوار ماشین شده گشتی در شهر زدم. شاید کسی را پیدا کنم. چشمم به شهید نورمحمدی افتاد.

گفتم: "رضا سوار شو!" سوار شد، گفتم: "می خواهی در مراسم روز معلم شرکت کنیم." نگفتم سخنرانی، چون ممکن بود نیاید. او را به جلسه برده در کنار هم نشستیم ولی مسؤول جلسه را خبردار کردم.

هنوز رضا نمی دانست چه خوابی برایش دیده ام. البته چاره ای نبود. ناگاه از تریبون اعلام کردند: "از برادر نورمحمدی درخواست می کنیم..."

نگاهی به من کرد و متوجه قضیه گردید. ولی خیلی مطمئن و با وقار شروع به سخنرانی کرده حدود ۱/۵ ساعت راجع به تاریخ اسلام و وظیفه فعلی ما صحبت کرد. به قدری شیوا و نغز صحبت کرد که امام جمعه نجف آباد پس از جلسه گفت:

"ایشان از جمله امیدهای انقلاب است." (۱)

در اورژانس لشکر ۳۱ بستری بودم و شهید نورمحمدی نیز جهت پانسمان جراحات گوشش مراجعه کرده بود. یکی از مزدوران بعثی نیز مجروح شده، پزشکان مشغول پانسمان و مداوای زخم های عمیق او بودند. پزشک پس از معاینه گفت: "نیاز به خون دارد".

در اورژانس خط، آن هم در بحبوحه عملیات، خون خیلی

- [به نقل از مهدی صالحی.

- ۱۴ -

ارزشمند است و هر قطره ای از آن جنبه حیاتی دارد.

چند نفر از رزمندگان آمادگی خود را جهت اهدای خون به عراقی اعلام کردند ولی او از پذیرش آن امتناع می نمود و با فارسی دست و پا شکسته ای می گفت: "شما مجوس (۱) هستید. خون شما را نمی خواهم. یکی از رزمندگان گفت: "او را به حال خود بگذارید تا بمیرد".

در این هنگام شهید باکری (۲) رسید و دستور داد پس از تزریق خون او

را با هلیکوپتر به بیمارستان منتقل سازند. شهید نورمحمدی که از ابتدا شاهد و ناظر این صحنه بود گفت: "ببین فرق اسلام و کفر تا کجاست. این یکی شقاوت و بی رحمی می کند از آن طرف نیروهای ما رحم و شفقت را به نهایت می رسانند." (۳۳)

- ۱ آتش پرست.

- ۱ سردار سرلشگر شهید باکری فرمانده لشکر ۳۱.

- ۱ به نقل از اکبر نجفیان.

- ۱۵-

یادآوران و پیکارگران

خونین ایران زمین

"پیکر خونین آن عزیزان در خون
غلثید و به تاریخ "نه" گفتند".

رضا- نورمحمدی

دی ماه سال ۱۳۶۰ هـ ش

مقدمه مؤلف

به نام خدا

سرگذشت خونبار دوستان عزیزم را به نام او آغاز می‌کنم. سرگذشت آنهایی که قلب پاکشان به بزرگی تمام زندگی بود و وجود نازنین شان مملو از قداست و شجاعت. چه دوستان خوبی داشتم! با چه اهداف بلند و چه راه روشن و مشخصی! خدایا! چگونه تو را ستایش کنم؟ چگونه از آنهایی که برای تو جهاد کردند، برای تو زندگی کردند و جان پاکشان را برای تو دادند، یاد کنم؟

این انقلاب چقدر ارزشمند و محترم است که چنین جوانانی را شیفته خود می‌کند. آنقدر که با تمام وجود در راه آن قدم می‌گذارند. اینها انسانهایی بسیار مؤمن بودند که تمام هستی خود را رها کردند و عاشقانه در راه رضای معبود خویش قدم گذاشتند و غیر از او دیگر به هیچ چیز نیندیشیدند. انسانهای دلاوری که با خون خود سرزمین ایران را آبیاری کردند و چگونه زیستن و چگونه مردن را به تمام نسلها و عصرها یاد دادند. آری یاد و خاطره جوانان پاکی که درس مردانگی را به تاریخ آموختند، هیچگاه از خاطر من نخواهد شد. زیرا آنها بوده اند که درس چگونه زیستن و چگونه شهید شدن را به من آموختند. آنها بودند که به من یاد دادند که همواره باید شجاع بود، در هر شرایطی برای حق باید قیام کرد و به هر قیمتی همیشه باید در مقابل ظلم ایستاد. من چنین کسانی را هیچوقت فراموش نخواهم کرد. آنها قلب طپنده و محرک ایران بودند. آنها فرزندان پاک و شجاع ایران زمین بودند. آنها مسلمان بودند. خداوندا این راه حق را، پر رهرو گردان!

رضا نورمحمدی

"به یاد قهرمانان"

خلاصه ای از زندگی شهیدان راه اسلام که در ایران زمین به شهادت رسیدند. آنها که مسیر حرکت تاریخ آینده را مشخص نمودند و سرزمین خشک ایران را آبیاری کرده و درس چگونه زیستن را به جهانیان آموختند!
خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی
رضا بنده بهمن

رضا بنده بهمن (۱)

9/4/1358

مبارزات من به صورت مسلحانه، پس از انقلاب و در جهت تحکیم مبانی جمهوری اسلامی و حمایت همه جانبه از آن و تقویت اسلام در ایران، از تاریخ ۱۳۵۸/۴/۹ شروع گردید.

من از قبل از انقلاب تا این زمان به صورت پراکنده با گروه‌های اسلامی همکاری نزدیک داشتم. و از مؤسسين گروه توحیدی فجر اسلام بودم. گروهی که قبل از انقلاب کار تبلیغی می‌کرد و پس از انقلاب نیز در زمینه‌های فکری سیاسی و اجتماعی و در رابطه با نظام جمهوری اسلامی فعالیت می‌کرد. این گروه پس از انقلاب اولین قدم خود را در راه افشای جریان جبهه ملی برداشت. و پس از آن نیز با نیروی بورژوازی لیبرال حاکم بر ایران (۲) که در مقابل خط امام ایستاد، مخالفت نمود. من در این گروه اسلامی بودم و با تمام قدرت همراه آنان به فعالیت سیاسی می‌پرداختم تا این تاریخ (۱۳۵۸/۴/۹) که تاریخ شروع جنگی بود به نام جنگ عرب و عجم. جنگی که ساخته دست امپریالیسم در خوزستان بود و نیروهای مسلح ضد انقلاب با این عناوین خرمشهر را به آتش کشیدند. پادگانهای آن را غارت و مردم را قتل عام کردند.

روز شنبه ۱۳۵۸/۴/۹ وقتی که من هنوز ساکن آبادان بودم متوجه

حساسیت مسأله شدم. در همین روز بود که یکی از دوستان قدیمی ام (رضا بنده بهمن) را دیدم. رضا در حقیقت رهبر یا مؤسس اصلی گروه النوره بود که گویا بعد از انقلاب از فلسطین به ایران آمده بود. دوستم رضا آن روز تصمیم گرفت برای مقابله با این جریانات ضد انقلابی که به نام خلق عرب و عجم مطرح شده بود يك نیروی مقاومت تشکیل بدهد. نیرویی که با این نیروهای ضد انقلابی که البته تمام آنها در بغداد ریشه داشت، مبارزه کند.

لازم به ذکر است که دفتر سیاسی خلق عرب که يك نیروی کاملاً غیراسلامی و امریکایی بود و از موقعیت آل شبیر خاقاتی استفاده می کرد، تعدادی از نیروهای ضدانقلابی را برای نابودی خوزستان آماده کرده بود.

آری درست برای مقابله با چنین نیروهایی بود که شهید رضا بنده بهمن گروه مقاومت را تشکیل داد. وقتی که من متوجه چنین مسأله ای شدم، فوری و در صبح همان روز وارد این گروه شدم و این در حالی بود که من در آن زمان تصمیم داشتم برای ادامه تحصیل به هندوستان بروم. وقتی که به گروه دوستم رضا بنده بهمن پیوستم، همراه او و بقیه از یکی از هنگ های آبادان اسلحه گرفتیم و بعد به طرف شادگان راه افتادیم. تعداد افراد گروه ما ۲۲ نفر بود و همه آنها هم افرادی ورزیده و جنگجو بودند و خود رضا بنده بهمن کسی بود که سال ها در خارج از کشور (فلسطین) جنگیده بود. خلاصه اینکه در وجود هیچکدام از این افراد ذره ای ترس نبود.

آن روز که به سمت شادگان راه افتادیم، مأموریت ما حفظ امنیت آن شهر بود که مدتی بود توسط شیوخ منطقه تهدید می شد. وقتی که گروه ما وارد شادگان شد، ضرب شصت بسیار محکمی به شیوخ ضدانقلاب نشان داد. در نتیجه ضدانقلاب وحشت کرد و نیروهای پادگان شهر که قبلاً خیلی نگران و وحشتزده بودند، کم کم روحیه گرفتند و قوی شدند. چند ساعت بعد خبردار شدیم که خرمشهر در حال سقوط است. حدود ساعت ۱۲ شب با همان ماشین نظامی که از آبادان در اختیارمان بود فوری به طرف خرمشهر حرکت کردیم. وقتی که به خرمشهر رسیدیم، دیدیم در ابتدای شهر و قبل از پل تمام مغازه ها و دکانها و خانه های مسکونی، پادگان، ماشین ها و درختو خلاصه هر چیزی که

سر راه بود، ضدانقلاب همه را خراب و ویران کرده بود و آثار گلوله بر در دیوارهای شهر و کشتار مردم مشاهده می شد.

رضا بنده بهمن با شیوه فرماندهی خاص و جالب خود بچه ها را دور هم نگه داشت و با دشمنان انقلاب مبارزه کرد. پس از آن درگیری های شدیدی در مرز ایران و عراق شروع شد. چندین پادگان مرزی ایران غارت و از سوی دشمن به آتش کشیده شده بود. با گروه مقاومت خود به نوار مرزی رفتیم و در کنار دفاع و حفاظت از مرز به بازسازی آنجا پرداختیم و نوار مرزی را ایمن نمودیم و در عین حال هرگونه حرکت ضدانقلابی درون شهری را نیز به شدت سرکوب می کردیم و در این مسائل شجاعت فرمانده گروه ما یعنی رضا بنده بهمن خیلی عجیب بود. وی آدمی بسیار خونسرد و آرام و در عین حال خیلی قدرتمند، نترس و شجاع بود.

فکر می کنم او پس از ورود به ایران يك دكان تخم مرغ فروشی دایر کرده بود ولی همیشه در مسایل سیاسی و نظامی غوطه می خورد و پس از حدود سی و چند سالگی در همان جریانات تصمیم گرفت ازدواج کند. بعد از آن که خرمشهر تا حدودی آرامش پیدا کرد، رضا بنده بهمن به آبادان برگشت تا ضمن کمی استراحت مسأله ازدواجش را قطعی کند. اما هنوز بیش از سه شب از آمدن ما به آبادان نگذشته بود، درست نمی دانم چه تاریخی بود - که شب هنگام رضا را خواستند. و گویا به او گفته بودند تعدادی از نیروهایش را به جزیره مینو آبادان بفرستد زیرا نیروهای ضدانقلاب در آنجا در تدارك اسلحه و مهمات هستند.

رضا بدون اینکه بخواهد دیگران را سپر بلا قرار دهد، خودش همراه سه تن از نیروهای دیگر که گویا از اوایل تشکیل کمیته یا سپاه با او دوست بودند، به جزیره مینو می رود. درگیری شدیدی در آنجا شروع می شود و ناگهان رضا در محاصره میدان باز چند خانه قرار می گیرد. و نیروهای مسلح ضدانقلاب که از بالای پشت بام در کمین آنان بودند، به آنها امان ندادند و بر روی رضا آتش گشودند. رضا بنده بهمن با وجود آن که خیلی سریع جا عوض می کند و يك نفر از نیروهای ضدانقلاب را هم که در پشت بام سنگر گرفته

بود، با شلیک گلوله ای می زند ولی چون در يك میدان باز اسیر شده بود، نتوانست سنگرش را عوض و عملیات نظامی را به موقع رهبری کند. به همین دلیل نیروهای ضد انقلاب از بالا با آتش سلاح های سبک رضا بنده بهمن و دوستانش را سوراخ سوراخ کردند و رضا با بدنی آبکش شده به داخل نهری که در آن نزدیکی بود، افتاد. چند روز بعد پیکر مطهر او را در حالی که باد کرده بود، پیدا کردند و در گورستان آبادان به خاک سپردند .

او که قبل از شهادت قد بلند و رشیدی داشت، وقتی که داشتند او را به خاک می سپردند قیافه ای وحشتناک پیدا کرده بود. آری رضا بنده بهمن را که دنیایی از شجاعت و مبارزه بود، به خاک سپردند و دوستانش در غمی جانکاه فرو رفتند. او يك قهرمان بود. قهرمان ایران زمین. او يك مسلمان بود. عاشقانه جنگید و عاشقانه به معبود خود رسید.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

فعالیت های کارگری

پس از خاموش شدن غایله خرمشهر و فرو نشستن آتش درگیری] و شهادت رضا بنده بهمن] بچه های تیم از هم جدا شدند و هرکس سراغ کار خودش رفت. من هم بعد از مدتی وارد يك شرکت ساختمانی شدم و چون حرفه اصلی ام بر کاری بود، بر کاری ساختمان های آن شرکت را عهده دار شدم. اسم آن شرکت، "شرکت ساختمانی پیش ساخت خرمشهر" بود. در این شرکت ساختمانی که در خرمشهر دایر بود، پس از آن که اوضاع فلاکت بار کارگران و ظلم و ستمی را که از طرف رییس و مسؤولین شرکت به آنان می شد، مشاهده کردم با تعدادی از کارگران "شورای اسلامی" تشکیل دادیم و پس از درگیری های فراوان موفق شدیم، کنترل شرکت را در دست بگیریم و به اوضاع نابسامان شرکت و کارگران سر و سامان بدهیم.

البته در این راه بعضی از مقامات دولتی نیز به ما کمک های مهمی کردند. به خاطر فعالیت های شبانه روزی که من در بین شرکت های مختلف خرمشهر داشتم و همچنین به خاطر شناختی که کارگران نسبت به من داشتند، يك بار موفق شدم به عنوان نماینده تمام کارگران و شوراهای خرمشهر در "کنگره سراسری شوراهای کشور" در تهران شرکت کنم و به عنوان نماینده کارگران خرمشهر جالب ترین مطالب را عنوان کنم. زیرا من در مورد طرح هایم کاملاً فکر کرده بودم و برنامه آماده ای داشتم به همین دلیل در بین آن همه کارگر که از سراسر ایران آمده بودند، چهره من برای همه کاملاً شناخته شده و مشخص بود.

بعد از چند ماه دیگر برای دومین بار به عنوان نماینده تمام کارگران و شوراهای خرمشهر برای شرکت در تدوین قانون کار انتخاب شدم و این مسأله مصادف شد با شروع جنگ ایران و عراق. در همین ایام تصمیم گرفته بودیم "کانون سراسری شوراهای خرمشهر" را تشکیل دهیم، و با اینکه برای تشکیل کانون سراسری زحمت فراوانی کشیده بودیم، اما شروع جنگ بچه ها را از هم پراکنده کرد. تعدادی از آنها روانه جبهه ها و در آنجا شهید شدند.

من هم به علت آشنایی که با بچه های سپاه خرمشهر داشتم خیلی زود به سراغ آنها رفتم و برای بار دوم پس از غایله خرمشهر اسلحه به دست گرفتم و در همان خرمشهر که محل ورود نیروهای عراقی بود، وارد جنگ شدم و این مرحله خود سرآغاز جریانات جالب دیگری بود که گفتمی است.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

شروع جنگ

با شروع جنگ در اول مهر ماه ۱۳۵۹ وقتی که نیروهای عراقی به طرف مرزهای ایران سرانیز شدند من در خرمشهر مسلح و آماده دفاع از شهر - که از سمت شلمچه مورد هجوم نیروهای عراقی قرار گرفته بود - شدم. بچه ها در اطراف پل نو و پلیس راه خرمشهر سنگربندی کردند و در انتظار نیروهای دشمن ماندند.

نیروهای عراقی شهر را با خمپاره ها و موشک و توپ های خود - از دور - مورد هجوم قرار دادند. بعد از چند روز که شهر را به این صورت می کوبیدند، کم کم با تانک های خود به طرف خیابان های شهر راه افتادند. و چون فکر می کردند مقاومت نیروهای مردمی از بین رفته است، با خیال راحت و با چراغ های روشن در حال جلو آمدن بودند و نمی دانستند که بچه های ما انتظار آنها می کشیدند .

زمانی که تانک های دشمن به داخل کوچه ها و خیابان ها رسیدند ناگهان از همه طرف به آنها حمله شد و چون تانک در آن فضای کم، قدرت مانور نداشت، بچه های خرمشهر خصوصاً بچه های سپاه خرمشهر که همه آنها نیز شهید شدند، تانک های عراقی ها را زدند. من نیز با آرپی جی یکی از تانک ها را زدم و نفر آن را هم نابود کردم. پس از این عمل بود که عراقی ها عقب نشستند و با نیروی پیاده خود و به صورت چریکی با استفاده از کماندوهای خود به داخل شهر نفوذ کردند و چون نیروهای ما که همه یا سپاهی بودند و یا داوطلب از نظم لازم برخوردار نبودند، تمام آنها یکی پس از دیگری شهید شدند. با این همه حدود چهل روز توانستیم مقاومت کنیم اما عاقبت عراقی ها حلقه محاصره را تنگ تر کردند و تمام اطراف شهر و همچنین تنها راه ارتباطی خرمشهر و آبادان را که پل خرمشهر بود، تحت کنترل خود در آوردند و تمام بچه ها در محاصره کامل عراقی ها در آمدند. و این شروع عقب نشینی ما از خرمشهر بود. از این ساعت به بعد آنها که توانستند از زیرپل - به طور آویزان - و یا از وسط آب - شناکانان - به آن طرف رفتند و بقیه یا شهید شدند و یا اسیر گشتند.

کم کم شهر خالی شد و نیروهای دشمن نزدیک و نزدیکتر گشتند و در نتیجه سقوط شهر حتمی تر گشت. نیروهای عراقی جلوتر آمدند به طوری که بر تمام شهر مسلط شدند و تمام راهها و نقاط شهر را گرفتند. نیروهای ما هم آن طرف پل موضع گرفتند تا نیروی دشمن از روی پل به طرف آبادان راه نیفتند. به این ترتیب از دو سوی پل مواضع یکدیگر را زیر آتش گرفتیم. چند روزی به همین منوال گذشت و در این مدت تعدادی از بچه های ما که شهید و یا زخمی شده بودند، به دست عراقی ها افتادند و آنها با خیال راحت در شهر مستقر شدند. بعد هم از طرف دارخوین و مارد به سمت آبادان حرکت کردند. و می خواستند به همان شیوه که خرمشهر را گرفتند، آبادان را هم بگیرند. بنابراین خود را به جاده آبادان و ماهشهر، ایستگاه هفت رسانده و به طرف ذوالفقاری رفتند.

در این زمان من از نیروهای خرمشهر جدا شده بودم و به نیروهای کمیته چهارگانه تهران که تازه در آبادان تشکیل شده بود، پیوستم. بعد در آن سمت پل، ایستگاه هفت و در فاصله دو کیلومتری عراقی ها سنگر بندی کردیم و برای چند هفته فقط از راه دور به طرف یکدیگر آتش می کردیم البته عراقی ها همان چند هفته قبل فشار زیادی آوردند و می خواستند با زدن پل بر روی بهمنشیر (ایستگاه ۷) از مسیر ذوالفقاری وارد آبادان شوند و تا حدود زیادی نیز در این جهت موفق بودند. اما با تلاش و همت دسته جمعی بچه های رزمنده کم کم آنها را تا بیابان ذوالفقاری و میدان تیر عقب را ندیم.

چندی بعد در همان خط ایستگاه هفت، نیروهای کمیته موفق شدند خود را تا ایران گاز جلو بکشند و بدون درگیری حدود یک کیلومتر پیشروی کردند و سپس در همانجا مستقر شدند. از آن پس برای چند ماه بدون فعالیت مؤثری به همان صورت در آن منطقه مستقر ماندیم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

اولین حمله

بعد از گذشت چند ماه اولین حمله بر روی جاده آبادان ماهشهر به وسیله تمام نیروهایی که در اطراف نیروهای عراقی بودند اعم از نیروهای خودمان یعنی نیروهای کمیته و نیروهای منطقه ذوالفقاری و همچنین نیروهای ایستگاه منطقه ۱۲ و از آن طرف یعنی از طرف ماهشهر نیروهایی که روبه روی عراقی ها بودند، همه با هم، همزمان در شب ۱۹ آذر ساعت يك بامداد حمله کردند. آری فکر می کنم در همین تاریخ بود که فرماندهان ما (برادر "مصطفی شریعتی"، "سید مصطفی سید آقا" مسؤول کمیته و برادر "محمد محمدی" مسؤول جبهه ها و تمام سرگروه های واحد) حضور داشتند. ساعت ۴ بعدازظهر همان روز حمله برادر سید آقا - که جوانی بسیار مؤمن و آگاه و مسؤول ستاد مرکزی کمیته ها و نماینده کمیته مرکزی در خوزستان بود، تمام ما را به خط و موقعیت را برای ما تشریح کرد. بعد هم به يك يك بچه ها يك پارچه سفید داد و گفت:

- این پارچه های سفید را به گردن خودتان ببندید تا هم وسیله شناسایی باشد و هم ان شاءالله وسیله پیروزی.

همه صلوات فرستادند. و صحبت های برادر سید آقا آن روز به همه روحیه و درس شجاعت و فداکاری داد. بعد نوبت به فرمانده عملیاتی خط یعنی برادر "مصطفی شریعتی" که یکی از بچه های بسیار رزمی کمیته بود، رسید. او موقعیت نیروها، مسیر حرکت و تمام جریانات حمله را بیان کرد... بعد سر ساعت مقرر همه به صورت يك خط افقی بزرگ و طولانی به طرف دشمن حرکت کردیم. سلاح من که جزء بهترین گروه ۱۸ نفری کمیته بودم، فقط يك ژ - ت بود. برادر "سید محمد موسوی" که از پاسداران کمیته بود، فرمانده گروه ما بود. بچه ها با احتیاط حرکت کردند و پیش رفتند. نزدیک عراقی ها که رسیدند، ناگاه عراقی ها آتش بسیار سنگینی بر روی ما گشودند، به طوری که نمی توانستیم از جای خود حرکت کنیم. گویا برنامه حمله ما لو رفته بود. مثل

این بود که توطئه ای در کار باشد. بچه های ما بدون سنگر مجبور شدند روی زمین صاف و کفی دراز بکشند اما طولی نکشید که تقریباً همه آنها با آتش سلاح های سبک و توپخانه عراقی ها تکه پاره و قتل عام شدند. نیروهای ما خیلی زیاد بودند و همه در بیابان پخش شده بودند.

فرمانده کمیته یعنی برادر سید آقا که سعی می کرد به بچه ها روحیه بدهد، زیر آتش شدید دشمن به پیشروی خود ادامه می داد تا شاید بچه ها نیز دنبال او بروند اما متأسفانه هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که سید مصطفی در زیر آتش سلاح های سبک و سنگین دشمن سوراخ سوراخ و تکه پاره شد. هنوز از شهادت سید مصطفی چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که فرمانده تدارکاتی خط یعنی "محمد محمدی" که مردی ۴۰ ساله بود و سه برادرش در روزهای انقلاب شهید شده بودند و اکنون او تنها فرزند خانواده بود، ضمن پیشروی روی زمین رفت و یک پایش قطع شد و تمام بدنش نیز پر از ترکش گردید. وقتی خود را بالای سرش رساندیم و خواستیم او را به عقب برگردانیم، بر سر ما داد کشید که:

- به من دست نزنید. من شهید می شوم. وقت خود را برای من تلف نکنید. بعد مدارکش را به ما داد که آنها را به خانواده اش تحویل بدهیم و گفت: - اگر می خواهید به من کمک کنید، به فکر کسانی باشید که احتیاج بیشتری به کمک دارند، اگر می توانید آنها را به عقب برگردانید...

خلاصه در آن عملیات تمام بچه ها شهید شدند. چند نفری هم که توانستند زنده برگردند، همه زخمی بودند. من نیز که سعادت شهادت نداشتم، سالم برگشتم.

آن شب گذشت و فرمانده ما یعنی "مصطفی شریعتی" نیز پس از دو روز از حلقه محاصره عراقی ها فرار کرده و سالم به نزد ما برگشت. اما خیلی افسرده و ناراحت بود. به هر حال پس از این شکست بچه ها با قلبی شکسته و امکانات از دست رفته به همان مواضع قبلی خود برگشتند و سنگر گرفتند. به این ترتیب حمله ما شکست خورد و بیمارستان های آبادان پر از زخمی و شهید شد. در این حمله فقط واحد ما نبود که شکست خورد بلکه واحدهای سپاه و بسیج هم که از ایستگاه ۱۲ و "فیاضیه" وارد عمل شده بودند، همچنین نیروهایی که

از روی جاده آبادان - ماهشهر از سمت ایستگاه ۷ تیپ قوچان به فرماندهی کتیرایی حمله کرده و نیز فداییان اسلام که از طرف ذوالفقاری و لشکر ۲۱ پیاده که از سمت ماهشهر، وارد عملیات شده بودند، همگی شکست خوردند. زیرا تیپ بزرگ، مجهز و نیرومند "قادسیه" یعنی تیپ ۱۰ عراقی به فرماندهی خود صدام حسین با آنها مقابله کرده و تمام نیروهای ما را در هم شکسته بود. بعد هم عراقی ها ضد حمله بزرگ و موفقی کردند و ما دوباره ناکام ماندیم.

آری در آن عملیات من چند نفر از بهترین دوستانم را از دست دادم. از جمله خود "سید آقا" فرمانده اصلی کمپته که جوانی رزمنده، شجاع، با تقوی، متفکر و ساکت بود. جوانی بسیار خونسرد و خوشرو. چقدر ما با هم خوب بودیم! افسوس که او رفت و مرا تنها گذاشت. دوست دیگری که شهید شد، "سعید داراب منش" بود. او جوانی بسیار پرطراوت، پر کار و شجاع بود و با اینکه برای اولین بار بود که اسلحه دست می گرفت، استعداد زیادی در فراگیری مسایل رزمی داشت به صورتی که ظرف چند هفته آرپی - جی ۷ و ژ - ث و خمپاره را به راحتی یاد گرفته بود و عملیات بسیار جالبی نیز انجام می داد، جوانی بود قهوه ای چهره، باریک اندام با صورتی گرد و چشمان درشت سیاه رنگ، قدی حدود ۱۷۰ سانتیمتر داشت و فعالترین بچه جبهه بود. در زمان حمله آرپی - جی داشت و هر کجا که سید آقا (فرمانده کل) می رفت، همراه او بود و لحظه ای او را ترک نمی کرد و عاقبت در شب حمله همراه سید آقا خودشان را به خاکریز عراقی ها رسانده بودند. بعد "سعید داراب منش" با آرپی - جی بر روی خاکریز عراقی ها رفته و درست بالای سر یکی از تانک های عراقی که کنار خاکریز سنگر گرفته بود، ایستاده و پیش از آنکه تانک بتواند عکس العملی نشان دهد، فوری آن را زده بود. بر اثر انفجار مهیب تانک و زیر نور آرپی - جی، عراقی ها او را دیده و با سلاح های سبک سوراخ سوراخ کردند. به این ترتیب بدن سعید تکه تکه شد و پس از آن بقیه بچه ها هم اکثراً شهید و زخمی شدند.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

بعد از آن حمله

چند ماهی از آن حمله ناموفق گذشت. در این مدت بچه‌ها بدون حرکت پشت خاکریز خود ماندند آن هم بدون کوچکترین عملیاتی تا این که کم کم دومین حمله طرح ریزی شد. در این حمله بنی صدر که رییس جمهور وقت بود، دخالت کرد و گویا خودش نیز در گوشه‌ای از جبهه حضور پیدا کرده بود. در این حمله به دلایل اختلافاتی که بین فرماندهان ما بود و به تأکید بنی صدر بیشتر ارتش و سربازان بودند که شرکت کردند. در اولین مرحله آن حمله خاکریز عراقی‌ها تصرف شد و بچه‌های سرباز برای چند ساعتی توانستند سنگرهای عراقی‌ها را که گرفته بودند، نگه دارند ولی چند حمله شدید عراقی‌ها و تمام شدن مهمات سربازان ما و همچنین روشن شدن هوا و آتش سنگین توپخانه دشمن باعث شد که سربازان ما تغییر مواضع داده و در محاصره دشمن در آیند.

و هر چقدر سعی شد نیرو و مهمات برای آنها بفرستند، نشد. در این وقت فاصله خاکریز ما با خاکریز عراقی‌ها حدود ۷۰۰ متر بود. ما به چشم خود دیدیم که حدود هشتاد نفر از سربازان ما که به محاصره عراقی‌ها در آمده بودند، به خط شدند. [عراقی‌ها] همه را به صف و سوار ماشین کردند و بردند. به این ترتیب حمله دوم ما هم شکست خورد و بچه‌ها خاک عراقی‌ها را "خط نفوذناپذیر" نامیدند. از این حمله هم دو یا سه ماه گذشت و فرمانده ما یعنی "مصطفی شریعتی" ۱۰ نفر از بچه‌های ماهر از جمله خود مرا همراه تعدادی از بچه‌های سپاه آبادان مأمور گرفتن تپه‌های مدن (میدان تیر آبادان) کرد. ما هم بعد از شناسایی که کرده بودیم شب وارد عمل شدیم و تا صبح کانال زدیم و پیش رفتیم. نزدیکی‌های صبح بود که به دو خاکریز عراقی‌ها که هر کدام حدود ۲۷۰ متر طول داشتند و در فاصله ۱۰۰ متری از یکدیگر و در ۲ کیلومتری آبادان بودند، هجوم بردیم. در جلو خاکریز دشمن، نیروهای کمکی عراقی‌ها رسیدند و مهمات ما هم تمام شد. به همین دلیل حدود ۲۰ نفر از بچه‌های ما در آنجا شهید شدند و تعدادی زخمی گشتند و چند نفری هم که سالم مانده بودند عقب

نشینی کردند. عراقی ها مواضعشان را تحکیم و نیروی خود را قوی تر کردند. دوباره بچه های ما نامیدانه برگشتند. وقتی فرمانده ما (مصطفی شریعتی) باخبر شد که با وجود اینکه ۱۰ نفر از بهترین نیروهای خود را برای گرفتن آن تپه ها فرستاده ولی آنها موفق نشده بودند، بسیار غمگین و ناراحت شد. در آن حمله من تیربار ژ - ث داشتم. و دو روز تمام که حمله طول کشید در آن تیم ۱۰ نفری من تیربارچی بودم. شلیک می کردم تا بچه ها همه بتوانند بیرون بروند و در زمان عقب نشینی هم من آتش باز کرده بودم تا بچه ها بتوانند عقب نشینی کنند. فرمانده ما شریعتی وقتی دید که بچه ها عقب نشینی کردند، غمگین و افسرده گردید و در زمان برگشتن، با دلسردی به ما "خسته نباشید!" گفت. هر کدام از ما به سنگر خودمان رفتیم و اندوه عدم پیروزی را در خود نگاه داشتیم. پس از آن روزهای متوالی گذشت و چند هفته سپری شد تا اینکه فرمانده ما شریعتی دستور داد هفت نفر از نیروهای رزمی و ماهر در هر رشته اعم از سلاح سبک و نیمه سنگین برای کنترل جزیره مینو آبادان و برای عمل کردن بر روی جاده فاو - بصره و از بین بردن امنیت این جاده تدارکاتی به این جزیره بروند.

جزیره مینو به وسیله پلی به آبادان مرتبط بود. این مسأله تقریباً مربوط به دو ماه قبل از عید سال ۱۳۵۹ یعنی مربوط به اوایل بهمن ماه سال ۱۳۵۸ بود. ما هفت نفر که در بین نیروهای کمیته از نیروهای چریکی آن به حساب می آمدیم و هر کدام در رشته ای تخصص داشتیم، عبارت بودیم از "مصطفی کاظمی" سر گروه آرپی جی زن. من که معاون او بودم و مسؤول کالیبر ۵۰ و سلاح سبک. دیگری "اکبر علی خانی" بود که از مبارزان ایرانی در افغانستان بود و مدتی بود به ایران مراجعت کرده و حالا در اینجا مسؤول بازوکا و خمپاره ۶۰ بود. چهار نفر دیگر "مجید آخوندی"، "تقی مؤدبی" و دو نفر دیگر - که سلاح سبک داشتند - بودند.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

در جزیره مینو

ما سه ماه و نیم در جزیره مینو بودیم. جزیره ای که تا قبل از ورود ما، نیروهای عراقی به راحتی وارد آن می شدند و نفوذ می کردند و چون اوایل جنگ بود و ارتش و ژاندارمری به صورتی که لازم بود نقشی ایفا نمی کرد و یک سری خیانتها می شد، سپاه جزیره از بسیج شهرهای مختلف، نیروهای زیادی به ما هفت نفر داد تا بتوانیم در لب آب سنگربندی کنیم. بعد ما این طرف مرز آبی و عراقی ها آن طرف، مشغول عملیات شدیم. چون به علت شکسته شدن سدهای لب آب، جریان عظیم آب وارد جزیره مینو شده و سراسر جزیره را آب فرا گرفته بود، ما سه ماه تمام گذشته از کشتار همدیگر در دو طرف آب، سرگرم ساختن سنگرهایی روی آب و سدبندی شدیم. در آن مدت فعالیت زیادی نمودیم و امنیت جاده را تضمین کردیم. اسلحه ما دو مسلسل سنگین کالیبر ۵۰ بود که دست من بود و هر دو را روی خود جاده فاو - بصره کار گذاشته بودم و در یک عرض ۱۵۰ متری که قابل دید بود و ماشین های نظامی عراقی در آن رفت و آمد می کردند، شلیک می کردم. در این حال فاصله ما با عراقی ها ۵۰۰ متر بود و به سوی هم شلیک می کردیم. یک آرپی جی و یک بازوکا نیز با من همکاری می کردند. چندین بار ماشین های نفتی و مهمات آنها را زدیم و یکی از بچه های بسیج نیز که همراه و دوست ما بود بر اثر شلیک عراقی ها شهید شد. به این ترتیب ما با مشکل ترین شرایط جنگی سه ماه تمام در جزیره مینو به سر بردیم. هر روز از چهار صبح تا ۱۰ شب یک ضرب کار سخت و مداوم انجام می دادیم و با حداقل امکانات زندگی می کردیم. مثلاً برای به دست آوردن غذای خود هر روز می بایست دو ساعت در آب به عمق ۱/۵ متر حرکت می کردیم تا به جاده فرعی برسیم و بعد از آن هم یک ساعت دیگر باید از آنجا دور می شدیم تا بتوانیم غذا به دست آوریم. آب خوردن ما از همان آب رودخانه بود. در سراسر زمستان سرد، مدام در آب بودیم. در این مدت فرمانده ما (شریعتی) در جبهه اصلی یعنی خط جاده آبادان ماهشهر، چندین بار به خاک عراق نفوذ کرد.

سرانجام فرمانده شریعتی ما را فراخواند و از ما خواست که جزیره را تخلیه کنیم. حالا دیگر امنیت جزیره فراهم شده بود به همین دلیل نیروی ژاندارمری که تا آن زمان جرأت جلو آمدن را نداشت به جای ما لب آب آمد و از سنگرهای آماده و از امکاناتی که ما با خون دل آماده کرده و جاده‌هایی که ریگ‌های آن را یک دانه، یک دانه جمع آوری کرده بودیم و همچنین از وسایل جنگی که ما فراهم کرده بودیم، استفاده کرد. یاد می‌آید هر وقت که ما ماشینی از عراقی‌ها یا نفرات آنها را منهدم می‌کردیم، ژاندارمری که چند کیلومتر از جبهه و لب آب دور بود، فوری از طریق رادیو و تلویزیون پیام می‌داد که این ماشین‌ها را ما (ژاندارمری) زده و منهدم کرده‌ایم. حالا هم که بچه‌های ما جزیره را امن کرده بودند، اینها خودشان را جلو کشیده و جانشین ما شدند و ما به جاده آبادان - ماهشهر، روبه روی ایران گاز یعنی به همان خط اصلی خودمان، نزد فرمانده شریعتی برگشتیم.

این بار که ما به خطوط اصلی خودمان برگشتیم، روزهای بسیار غم‌انگیزی را پشت سر گذاشتیم. واقعاً روزهای دردناکی بود. در همین روزها من بهترین دوستانم را از دست دادم. تاریخ آنها - البته - دقیقاً یادم نیست ولی می‌دانم روزهای بعد از عید ۱۳۵۹ بود که یاران من یکی پس از دیگری شهید شدند و به ملکوت اعلی پیوستند و تمام بچه‌های ما را در غم فرو بردند. یکی از بچه‌هایی که در این زمان شهید شد، "مصطفی کاظمی" بود.

مصطفی از بچه‌های قدیمی بود که از شروع جنگ به جبهه پیوسته بود. او جوانی بود با قدی متوسط و هیكلی نیمه چاق و قیافه‌ای زیبا. شغل اصلی او فروشنده بود و تقریباً به همه شهرهای ایران سفر کرده بود. بعد از انقلاب تماماً در جبهه‌های کردستان می‌جنگید و با شروع جنگ به جبهه جنوب یعنی خرمشهر و آبادان شتافته بود. چندین بار عملیات بسیار مشکل و عجیب انجام داده بود و باعث حیرت دیگران شده بود. مثلاً در عملیات آزادسازی میدان تیر آبادان که حمله با شکست مواجه گردیده و یکی از بچه‌ها به شدت زخمی شده و نزدیک خاکریز عراقی‌ها افتاده بود مصطفی تصمیم گرفت که برود او را نجات دهد. بعد در حالی که هوا کاملاً روشن بود و مصطفی کاملاً در دید عراقی‌ها

بود به سوی آنها حرکت کرد. عراقی ها از هر سو شلیک می کردند. گلوله های آنها از کنار گوش او رد می شد و او همچنان پیش می رفت. آری در حالی که آنها مصطفی را هدف قرار داده بودند، او رفت و آن فرد زخمی را که بسیار نزدیک به عراقی ها روی زمین افتاده بود، به تنهایی آورد. مصطفی واقعاً جوانی شجاع، مؤمن و آگاه بود. گرچه از لحاظ عقیدتی و از نقطه نظر جهان بینی سیاسی دارای دیدگاه های مختلف بودیم و از این نظر با هم کمی اختلاف داشتیم اما من همیشه او را به عنوان فرمانده ای مؤمن و بسیار شجاع قبول داشتم. در مأموریت جزیره مینو، مصطفی فرمانده ما بود. او بسیار قاطع بود و زبان شیوایی داشت. زمانی که تصمیم برگشت به خطوط اصلی را داشتیم، مصطفی نیز به خط دوم جبهه آمد تا مسؤولیت خمپاره اندازها و ۱۰۶ را به عهده بگیرد. چند روزی در خط دوم جبهه که واحد پشتیبانی و آتش سلاح نیمه سنگین بود، این مسؤولیت به دوش مصطفی گذاشته شد تا اینکه مصطفی شهید شد. نحوه شهادتش هم از این قرار بود که یک روز گرم اول تابستان پس از آنکه مصطفی داخل سنگر به بچه ها قرآن درس می داد هنگام ظهر برای وضو گرفتن از سنگر بیرون می آید و به سمت منبع آب می رود و در حالی که مشغول وضو گرفتن بوده است ناگهان خمپاره ۶۰ پهلوی او به زمین می خورد و منفجر می شود و بدن مصطفی پر از ترکش می گردد. یکی از ترکش ها هم توی سر او خورده و نیمی از سرش کنده می شود. به این ترتیب مصطفی به شهادت رسیده بود.

آری "مصطفی کاظمی" آن سردار دلاور شهید شد، اما شهادت او را کسی باور نمی کرد. زیرا او بیش از اندازه به بچه ها نزدیک و با همه صمیمی بود. همه او را دوست داشتند. شجاعت او تعجب انگیز بود. او پسری بسیار مؤدب و خوش زبان بود. همیشه بچه ها را به خواندن کتاب تشویق می کرد. مصطفی عادت داشت همیشه لباس های نو و تمیز بپوشد. عاقبت او هم که همیشه از دل خطرات سالم بیرون می آمد، شهید شد و دوستان خود را چه در جبهه و چه در پشت جبهه در غم فرو برد. مرگ چنین افرادی که از نیروهای اصلی کار آمد جبهه بودند، ضربه ای به استعداد نظامی نیروهای مستقر در خط

بود، "مصطفی کاظمی" در چندین عملیات مشکل و پیچیده شرکت کرده و از همه آنها پیروز و سرافراز بیرون آمده بود و اطلاعات نظامی بسیار خوبی هم داشت ولی خوب دیگر، جنگ است و چاره ای نیست. در جنگ هم شکست است و هم پیروزی. پس از شهادت "مصطفی کاظمی" بود که فرمانده ما طرح پیشروی به سوی عراقی ها را داد آن هم از طریق جلو بردن خاکریزهای خودی به سمت نیروهای دشمن. من و بچه هایی که مأموریت جزیره مینو را انجام داده بودیم، جزو افرادی بودیم که می بایستی شبانه با لودر خاکریز زده و بچه های ما فوری در پشت این خاکریزهای جدید که به عراقی ها بسیار نزدیک بودند، مستقر شوند و در این نقل و انتقالات اگر دشمن عکس العملی نشان می داد، بچه ها فوری پاسخ او را می دادند. در این زمان فاصله ما با دشمن حدود ۴۰۰ متر بود و ما کاملاً همدیگر را می دیدیم. عراقی ها که تجهیزات و مهمات فراوان داشتند هر روز ما را زیر آتش سنگینی می گرفتند و هر هفته چند نفر از بچه های ما را شهید می کردند. طول خاکریز ما بسیار زیاد بود و تعداد نیروهای ما بسیار کم. به همین دلیل بچه های ما همه ترس داشتند که مبادا عراقی ها حمله کنند زیرا استعداد دفاعی ما بسیار ضعیف بود و تعدادی از بچه های وارد به عملیات چریکی و تاکتیک های دفاعی را - که می شد روی آنها حساب کرد- پشت خاکریز مستقر کرده بودند. از جمله این نیروها، "مجید آخوندی"، "تقی مؤدبی"، "اکبر علی خانی"، "مصطفی کاظمی" و خود من بودیم. و ما همه یک تیم بودیم و در هر عملیاتی به صورتی بسیار مؤثر شرکت داشتیم. اما وقتی که "مصطفی کاظمی" شهید شد، تیم ما یکی از اعضای بسیار مؤثر خود را از دست داد.

به هر حال خاکریز جدید را با تمام هوشیاری و با کار شبانه روزی حفظ کردیم. هر شب لدر می آوردیم و جلو خاکریز یعنی مابین خودمان و عراقی ها در بیابان تپه های دو متری با کمی فاصله از همدیگر درست می کردیم به صورتی که جلو خودمان پر شد از این نوع تپه ها. این تپه ها را به این دلیل ساختیم که اگر دشمن حمله کرد، هم جلو حرکت تانکها گرفته شود و هم این که بچه های ما بتوانند در پشت این تپه ها پخش شوند و با نیروی کم، دشمن را

هدف قرار دهند. در پشت سر خودمان هم همین کار را انجام دادیم و آن هم به این دلیل که اگر مجبور به عقب نشینی شدیم بتوانیم در این تپه ها سنگر بگیریم. در همین زمان بود که بچه های بسیج و فداییان اسلام به فرماندهی "مجتبی هاشمی" از سمت میدان تیر آبادان حمله و هجوم سختی به مواضع عراقی ها کرده بودند و خوشبختانه موفق هم شده بودند که چند کیلومتر از خطوط آنها را بگیرند و مهمات زیادی هم به دست آنها افتاده بود. حمله آنها از سمت راست ما واقع شده بود و ما در سمت چپ جاده آبادان - ماهشهر بودیم. درست نزدیک جاده، ولی آنها سمت چپ و در فاصله چهار کیلومتری جاده. بین ما و آنها هم خطوط عراقی بود.

نقشه جاده از این قرار بود:

حمله بچه ها به عراقی ها بسیار جالب بود و خوشبختانه خیلی هم پیشرفت داشتند. نیروهای فداییان اسلام از نیروهای خوب آبادان بودند. یعنی همان کسانی که در محاصره و همچنین در هنگام سقوط خرمشهر از خود جانفشانی های زیادی کردند و من خودم در همان اول جنگ حدود يك هفته در محل پل نو با آنها کار کردم. آنها همه بچه های شجاعی بودند.

خاکریز جدید هم برای ما و هم برای دشمن اهمیت استراتژیکی بسیار خاصی داشت زیرا دید آنها را بر روی جاده ماشین رو از بین می برد و نقطه شلیک تانک های آنها بر روی شهر که در فاصله هفت کیلومتری ما قرار داشت از بین می رفت. و این خاکریز محل خوبی برای شلیک تانک های خودی بود و ما - مخصوصاً ما چند نفری که از نیروهای ماهر و وارد رزمی بودیم - با هوشیاری، و دقت و تلاش فراوان سعی می کردیم که هیچ نقطه باز و امکان نفوذ برای حمله عراقی ها باقی نگذاریم.

من بیشتر تخصصم بر روی تعمیر سلاح و مخصوصاً آرپی جی ۷ و استفاده از مسلسل دور برد کالیبر ۵۰ بود. و در جبهه آبادان شاید تنها کسی بودم که می توانستم از فاصله دور، حتی يك هدف كوچك را هم بزنم. حتی می توانستم بعضی از قطعات این نوع مسلسل را در مقر کمیته کارگاهی که داشتیم

بسازم. این تخصص من بود. "اکبر علی خانی" هم در آرپی جی زدن شهرت بسیار داشت و معمولاً امکان نداشت که تانکی بتواند از پیش چشمش سالم در برود.

خلاصه خطوط جدید را با تلاش فراوان و دشواری بسیار حفظ کردیم. اکنون حدود یک ماه بود که از مأموریت جزیره مینو به خاکریزهای جدید برگشته بودیم. و درست در همین روزها بود که دوباره یکی از بهترین یاران ما بر اثر اصابت تیر کالیبر ۷۵ بر قلبش شهید شد. این شهید همان مبارز بزرگ جبهه ها "اکبر علی خانی" بود.

جریان شهادت اکبر از این قرار بود که پس از آنکه خاکریز جدید زدیم، تصمیم گرفتیم که برای نفوذ به قلب دشمن راهی پیدا کنیم. و برای رسیدن به چنین هدفی شروع کردیم به کانال زدن. بچه ها را هر شب دسته بندی می کردیم و بچه ها هم هر شب از خاکریز ما به سوی دشمن کانال می کردند. این کانال که با بیل های دستی کنده می شد کانالی بسیار تنگ و به ارتفاع یک متر بود. هر شب دسته ای برای انجام این امر می رفتند. البته دشمن حدس هایی زده بود و به احتمال قریب به یقین متوجه کارهای بچه ها شده بود که با خمپاره ۶۰ مدام اطراف کانال را می کوبید. با این وجود بچه ها هر شب به صورت مارپیچ کندن کانال را ادامه می دادند تا زمان حمله فرا برسد و در آن زمان بتوانند از این کانال برای پیشروی و تدارکات استفاده کنند. و اما در مورد نحوه شهادت اکبر. اولاً هیچکس فکر نمی کرد که اکبر با آن خصوصیات و خصلت ها به این زودی شهید شود و همه را تنها بگذارد. همه می گفتند او شکارچی تانک است و اگر هم شهید شود، حتماً به وسیله تانک شهید خواهد شد. اکبر سر بی باک و نترسی داشت. بسیار شوخ بود. قدرت بدنی او هم خیلی زیاد بود. همیشه می گفت: "دشمن را باید در عملیات ایذایی قرار داد. اعصاب دشمن را باید خرد کرد. به دشمن باید ضربه روحی زد." به خاطر همین اعتقادات بود که اکبر در طول مدتی که با ما در جزیره مینو بود، هر شب به نحوی نیروهای دشمن را آزار می داد. مثلاً شب که می شد چون مال ب مرز آبی بودیم اکبر با مهارت خاصی یکی از درختان وسط آب را آتش می زد و دشمن که در آن تاریکی آن

آتش را می دید شروع می کرد به شلیک خمپاره و تیراندازی با سلاح سبک. همچنین بلندگوی ضبط را که مدام با زبان عربی "الموت لـِصدام" می گفت، روشن می کرد. صدای ضبط آنقدر زیاد بود که عراقی ها آن را می شنیدند و عصبانی می شدند و دیوانهوار به سمت آن شلیک می کردند و گمان می کردند که خیلی ها را کشته اند اما صبح که می شد می دیدند که به طرف يك درخت سوخته، شلیک کرده اند. گاهی هم صدای خنده خود را بر روی يك نوار ضبط می کرد. بعد هم صدای ضبط را بلند می کرد و خودش در گوشه ای با خیال راحت سنگر می گرفت. و عراقی ها بی هدف به اطراف شلیک می کردند. بعضی وقت ها هم عکس صدام را روی پارچه ای می کشید و شب که هوا تاریک بود به وسیله دو چوب آن را در لب آب به زمین می کوبید. صبح که می شد عراقی ها به طرف آن شلیک می کردند. خلاصه اینکه اکبر سر بی باکی داشت و کارهای عجیبی می کرد. مثلاً هر وقت که بی کار می شد - در طول روز - سراغ لوله های تانک یا توپ و خمپاره های عمل نکرده می رفت، آنها را می آورد و خنثی می کرد و مهمات آن را جمع می کرد و یا با آن نارنجک درست می کرد.

اکبر مدت شش ماه هم در افغانستان علیه نیروهای روسی جنگیده بود و در جنگ های چریکی مخصوصاً جنگ های کوهستانی مهارت خاصی پیدا کرده بود. در استفاده از سلاح سبک آنقدر ماهر بود که امکان نداشت يك نفر دشمن را ببیند و با يك تیر او را نزند. نشانه گیری او حرف نداشت. قبل از شروع رسمی جنگ، چند ماه در کردستان علیه دموکرات ها جنگیده بود...

او از افراد خوب کمیته های تهران بود. فردی بسیار خونسرد ولی لجوج بود و اگر دست به کاری می زد تا تمامش نمی کرد، از آن دست بر نمی داشت. هر چیز کوچکی او را به خودش سرگرم می کرد. چند بار از مرگ جان سالم به در برده بود اما عاقبت در یکی از شب هایی که برای کندن کانال رفتیم تمام بچه های تیم معروف و جنگنده ما حضور داشتند، اکبر هم مثل همیشه در حالی که شوخی می کرد همراه ما بود. حتی وقتی هم که ما به عراقی ها خیلی نزدیک شده بودیم و به او می گفتیم که حالا وقت شوخی کردن نیست، باز دست از

شوخی بر نمی داشت. همیشه هم عادت داشت تُرك ها را اذیت کند. آن شب ما از ساعت ۱۱ رفتیم که کانال بکنیم و تا حدود ساعت ۲ صبح کار کردیم به طوری که بچه ها خیلی خسته شده بودند. معلوم است که وقتی قرار است انسان هم مراقب اطرافش باشد و هم سه چهار ساعت در حال سینه خیز کانال بکند، کارش چقدر سخت و دشوار خواهد شد. چون بچه ها خیلی خسته شده بودند به آنها گفتیم که یکی یکی برگردند. عراقی ها همیشه عادت داشتند که بی هدف در شب آتش کنند. به همه طرف شلیک می کردند. در آن شب نیز همین کار را کردند. "اکبر علی خانی" جلوتر از همه بود. قرار بود بچه ها از توی کانالی که کنده بودند به عقب برگردند ولی اکبر شوخی کنان از کانال خارج شد و بر روی زمین صاف و کفی شروع کرد به دویدن.

اکبر در حالی که از اطرافش تیر می آمد، می دوید و می خندید و جلو می رفت. در اطراف ما هم تیرهای فراوانی شلیک شد. تیرهای قرمز و روشن. تیرهایی که دقیقاً دیده می شد که به کجا می خوردند. در همین موقع بود که ناگهان اکبر در حالی که می دوید و می خندید، به زمین خورد و فریاد زد: **كمك! كمك!**

اول ما فکر کردیم که اکبر - طبق معمول - دارد شوخی می کند. ولی چند دقیقه طول کشید و ما دیدیم که اکبر از جایش بلند نشد و همین طور دراز کشیده است. بهترین دوست اکبر که از کوچکی با او بزرگ شده بود، "هادی نامی" بود. هادی وقتی دید که اکبر از جایش بلند نشد، فوری از کانال خارج شد و به طرف اکبر دوید. وقتی هم که به او رسید به طرف ما فریاد زد: اکبر تیر خورده! خورده! اکبر تیر خورده!

وقتی که ما بالای سر اکبر رسیدیم، دیدیم خدایا جوانی با آن قد و قامت رشید، با آن همه توانایی و شوخ طبعی از شدت درد مثل مار به خودش می پیچد. تیر کالیبر ۷۵ درست خورده بود وسط قلبش و تکه های خون و گوشت استفراغ می کرد...

سه چهار نفری او را بلند کردیم و آوردیم پشت خاکریز. ولی تا آمدیم ماشین بیاوریم و او را به بیمارستان برسانیم، اکبر دیگر تمام کرده بود.

ما دیگر دیوانه شده بودیم. من، مجید، هادی و تقی. اوّل مصطفی شهید شد و بعد اکبر. اکبری که هیچ کس فکر نمی کرد به این طریق شهید شود. واقعاً عجب دنیایی است! خدایا شکرت! اکبر یتیم بود. بسیار فقیر و بسیار ساده. دلی پاک و صاف داشت. شجاع بود و از هیچ چیز نمی ترسید. همه او را دوست داشتند. مخصوصاً به خاطر کارهایی که می کرد و عاقبت هم به معشو خود پیوست و یارانش را در غم خود تنها گذاشت. خدایا روح او را بیامرزد. با اینکه اکثر بچه ها جنگیده بودند و دیگر از کشتارها ترسی نداشتند و با اینکه شهید شدن برای همه مسأله حل شده ای بود، ولی با این همه از دست رفتن هر يك از این نوع دوستان - مخصوصاً دوستانی مثل اکبر که همیشه با آنها بودیم، بسیار دشوار و باور نکردنی بود...

?

به هر حال "اکبر علی خانی" هم شهید شد و روزهای متمادی سپری گشت. باز ما ماندیم و همان کانال کردن که ادامه یافت. حالا دیگر کار بچه ها این بود که روزها سنگر بکنند و شب ها هر کس سر پست خودش - مثل عراقی ها - بدون هدف مشخص شلیک کند. به این ترتیب چند هفته ای گذشت و ما تقریباً بدون استراحت مشغول کار بودیم. بالاخره يك روز یکی از فرماندهان ما تعدادی از بچه ها را فرا خواند و من هم جزء آنها بودم. فرمانده ضمن تشکر از زحمات قبلی از ما خواست که اسلحه و وسایل خود را جمع کنیم و از جبهه خارج شده و همگی که حدود ۱۵ نفر بودیم، به مقر اصلی خود در شهر برویم. ما هم همین کار را کردیم. وسایل خود را جمع کردیم و به مقر اصلی خود در شهر برگشتیم.

بعد از چند ساعتی که در مقر اصلی خود بودیم، از ما خواستند که فقط اسلحه خود را برداریم و آماده حرکت شویم. بعد از آنجا ما را به يك مدرسه دیگر به نام ۱۷ شهریور (واقع در فلکه پتروشیمی) بردند. از جمله کسانی که در آنجا مستقر شدند، من بودم، "مجید آخوندی" که دوست قدیم من بود و در تمام عملیات با من بود و سه تای دیگر از جبهه ای های قدیمی مستقر در خط که فعلاً اسم آنها در خاطر من نیست. همچنین تعدادی از بچه های کمیته های تهران.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

مجید آخوندی

درست یادم می آید. روز اول ماه مبارک رمضان سال ۱۳۶۰ بود و در آن شرایط گرفتن روزه بسیار دشوار بود. بچه هایی که اهل آنجا نبودند و نمازشان شکسته بود، روزه نمی گرفتند ولی من که اهل آبادان بودم و نمازم را کامل می خواندم، باید روزه می گرفتم. یکی دو روز روزه گرفتم اما چون شرایط بسیار دشواری داشتیم، نتوانستم ادامه بدهم و روزه ام را شکستم. هنوز دو سه روز بیشتر از آمدن ما به آن مدرسه نگذشته بود، که فهمیدم ما را برای یک حمله بزرگ آورده اند. و قرار است این پانزده نفر جلوتر از همه و برای خنثی سازی میدان مین حرکت کنند.

در این عملیات "مجید آخوندی" فرمانده گروه شد و همگی ما به مدت یک هفته در آن مدرسه ماندیم و در طول این مدت یک هفته هر روز به صورت فشرده از نقشه حمله، طرح های خنثی سازی مین ها، کار با مواد منفجره و شناسایی انواع مین و چگونگی از بین بردن آنها، صحبت می کردند. و به طور عملی هم تعلیم می دادند. نقاطی را که باید می گرفتیم همه را مشخص کردند. با نیروهای دیگری هم که در محلی دیگر مستقر بودند، هماهنگ شدیم و ارتباط لازم برقرار شد. به این ترتیب مدت یک هفته گذشت و در این مدت یک سری عملیات تئوری و عملی و تاکتیک های نظامی به ما آموختند. آخرین شب که قرار بود گروه ما وارد عمل شوند و از روی جاده آسفالته خاکریز عراقی ها را بگیرند، در آخرین دقایق فرمانده کل جبهه های آبادان که "مرتضی قربانی" نام داشت، آمد در حالی که بچه های ما همه جمع بودند، ایشان عنوان کرد که حمله به عقب افتاده و نقشه عملی نخواهد شد. بعد در مقابل اعتراض بچه ها که "چرا حمله به عقب افتاده؟" گفت که در جلسه فرماندهان، آقای "سرتیپ فلاحی" با این حمله مخالفت کرده و بنابراین حمله صورت نخواهد گرفت.

ناچار همه ما با ناراحتی به جبهه های خود برگشتیم.

بله. همه برگشتیم و حمله ای صورت نگرفت. همه به همان مدرسه ای که در

آن مستقر بودیم برگشتیم و هر کس مشغول کارهای خود شد. من به کمک دو نفر از بچه ها به نام های "محمد ربانی" و "کریم مستقیم" چند روزی در خط عقب تر از جلو، مسؤولیت دو خمپاره انداز ۸۱ را بر عهده داشتم و من بچه های تازه وارد در خط را تعلیم می دادم. آنها را برای گشت شناسایی و دیدن منطقه و نشان دادن خطوط عراقی ها می بردم و با آنها طوری کار می کردم که آماده رفتن به خط مقدم باشند. به این ترتیب من چند هفته در خط دوم جبهه بودم تا اینکه دونفر از مسؤولین خط اول یعنی "حاجی هاشمی" و "اکبر کیبیری" که از مسؤولین کمیته مرکزی تهران بودند، از من خواستند که به خط اول برگردم و مسؤولیت مسلسل های کالیبر ۵۰ را که در خط اول بودند، به عهده بگیرم. من هم قبول کردم. وسایل را جمع کردم و رفتم به خط اول. در این وقت نزدیکترین دوستانم یا شهید و یا زخمی و مجروح شده بودند. بنابراین در خط اول جبهه به جز "مجید آخوندی" که با او بسیار دوست بودم و در چندین مأموریت با هم بودیم، کس دیگری از دوستانم وجود نداشت که با او بجوشم. من سنگری جداگانه ساختم و هر روز به چند مسلسل کالیبر ۵۰ سر می زدم. خودم هم پشت یکی از آنها بودم. يك سنگر بسیار جالب ساخته بودم و خود مسلسل را هم بسیار تمیز و سالم نگه می داشتم و هر شب از همان سرشب تا صبح دقیقاً لب خاکریز عراقی ها را گلوله باران می کردم. و خوب می دانستم که عراقی ها از دست مسلسلی که من بر روی آنها نشانه گرفته بودم، بسیار ناراحت بودند چون من بسیار دقیق کار می کردم و تعدادی از آنها و ماشینهای آنان را زده بودم. هر وقت من شروع به شلیک می کردم، آنها هم فوری با تانک یا آرپی چی و یا باران خمپاره ۶۰ سعی می کردند که مسلسل مرا از کار بیندازند و خیلی هم نزدیک می زدند. به همین دلیل بچه هایی که پهلوی من بودند چند بار یا تیر خورده بودند یا ترکش و یکی دوتا از آنها هم که از بچه های تبریز بودند شهید شدند و من آنها را خوب نمی شناختم. "مجید آخوندی" یعنی بهترین دوستم مسؤول خط اول بود و من هم جزء نیروهای او بودم. کارم تعمیر مسلسل های سبک و سنگین و شلیک آنها به سوی دشمن بود. در جبهه های آبادان شاید من تنها کسی بودم که می توانستم به طور دقیق این مسلسل ها را تعمیر و از آنها استفاده کنم.

یادم می آید روزهای آخر ماه رمضان سال ۱۳۶۰ بود. من و مجید بسیار به هم نزدیک بودیم. من مجید را بسیار دوست داشتم. یعنی همه او را دوست داشتند زیرا مجید از نیروی بیان عجیبی برخوردار بود. او قادر بود به هر سؤالی در هر زمانی، بهترین جواب های ممکن را بدهد.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

شهید شدن مجید آخوندی

"مجید آخوندی" یکی از شخصیت های عجیب جبهه ها بود. او لا قدرت بیان خیلی قوی و زبان گویایی داشت. هیچ کس نمی توانست در صحبت کردن به پای او برسد. او در خوب حرف زدن حریف نداشت. ثانیاً قدرت شعر گویی و شعر خوانی بسیار عجیبی داشت. او می توانست ساعت ها شعر بگوید و شعر بخواند آن هم بدون اینکه يك کلمه اشتباه کند. مجید در این زمینه به حدی قوی بود که می توان او را به يك کتاب هزار صفحه ای تشبیه کرد. او خیلی وقتها جواب بچه ها را با شعرهای به جا و دقیق می داد و خلاصه وضع طوری شده بود که می دیدیم بچه ها گفته های او را تقلید می کردند. خیلی کم اتفاق می افتاد که مجید عصبانی شود. همچنین معمولاً خیلی کم از دست کسی ناراحت می شد. همیشه لبانش خندان و حرف هایش بیشتر به لطیفه و جُک شبیه بود. هیچ وقت ندیده بودم کسی از دست او ناراحت شده باشد. خیلی دلسوز بود و اعتقادات مذهبی خیلی خیلی افراطی داشت. از مسایل مذهبی و شرعی اطلاعات زیادی داشت. عقاید مخالف او را خیلی ناراحت می کرد. به طوری که گاهی اوقات، وقتی من راجع به مسایل سیاسی یا مکتب های مادی زیاد صحبت می کردم از خود واکنش نشان می داد. در مقابل اینگونه مسایل حساسیت داشت ولی با وجود این، هم من او را دوست داشتم و هم او مرا زیاد دوست داشت. گاهی اوقات با هم خلوت می کردیم و تنهایی به درد دل می پرداختیم معمولاً در آن زمان بود که مجید بعضی از ناراحتی های درونی اش را برای من بیان می کرد. او اگر چه در ظاهر آدم کند و کم فعالیت می نمود ولی در عمل قدرت بدنی عجیبی داشت. تقریباً هم قد من بود ولی موقع کار کردن اصلاً احساس خستگی نمی کرد. هر کاری که می گفتم انجام می داد. در مأموریت جزیره مینو که مسؤولیت تیم به عهده من بود، کارهای بسیار سخت و کثیف را به عهده مجید می گذاشتم. و او با کمال میل قبول می کرد و

همیشه به من می گفت: "رضا آبادانی" و مرا آدم زیرک و آگاهی به حساب می آورد و همیشه فکر می کرد که اطلاعات من بسیار زیاد است. هر وقت هم که مشکل داشت فوراً می آمد پیش من و خودش را نسبت به من بسیار نزدیک احساس می کرد. مجید آدم بسیار نترسی بود. از هیچ چیز نمی ترسید. در هر مأموریتی که پیش می آمد، دوست داشت که اولین نفر باشد. در یکی از مأموریت ها که مجید سرپرستی گروه را داشت، شب قبل از عملیات من به بچه ها توضیح می دادم که عراقی ها مین ها را چطوری کار می گذارند و ما چگونه باید مراقب باشیم و آنها را خنثی کنیم. آری وقتی من داشتم این چیزها را می گفتم، مجید به حرف های من می خندید و می گفت: "یا تو می ترسی یا اینکه مسأله را زیاد بزرگ می کنی." و در جواب سؤال من که "چطور می خواهی از میدان مین عبور کنی؟" می گفت که "من از روی مین رد می شوم و تو پشت سر من بیا. اگر مین منفجر شد آن وقت تو می توانی از روی جسد من عبور کنی."

او عادت داشت که هر چه داشته باشد آن را با دیگران تقسیم کند. وقتی با هم همسنگر بودیم من که می رفتم بیرون وقتی که بعد از چند ساعت برمی گشتم می دیدم که مثلاً سهمیه غذا یا هر چیز دیگر را به بچه های دیگر داده. گاهی چند ساعت سر این مسأله بحث می کردیم ولی می دیدم که فردا باز هم همان کار را انجام می داد. برای همین است که گفته های او بیشتر به جک و طنز شبیه بود.

ماجرای شهادت او هم بسیار جالب و شیرین بود. بسیار بسیار شیرین، آنچنان که وجود همه را آتش زد. چرا که تا به حال کسی شبیه به او شهید نشده بود. ماجرای شهادت او از این قرار بود: در یکی از شبهای آخر ماه رمضان سال ۱۳۶۰ بود و من داشتم جعبه های فشنگ مسلسل کالیبر ۵۰ را آماده می کردم. چون هر شب من حدود ۱۲ جعبه فشنگ به سوی دشمن شلیک می کردم. یعنی هر شب حدود ۱۵۰۰ فشنگ شلیک می کردم. آن شب جعبه های اول و دوم را داشتیم کار می گذاشتیم که مجید آمد دنبال من و گفت: "رضا وقت داری بریم مقرر؟" مقرر ما دبستان سعدی آبادان ایستگاه ۳ بود. من در جواب مجید

گفتم: "یکی دو ساعت دیگر می ریم." او گفت، "باشه" و رفت. من هم به کارم ادامه دادم. کارم تا حدود ساعت ۹ یا ۱۰ شب طول کشید. البته هنوز چند جعبه فشنگ مانده بود که شلیک نکرده بودم. آنها را آماده گذاشتم و پیش مجید رفتم. و چون مجید رانندگی بلد نبود، ماشین را که در خط آماده بود، روشن کردم و گفتم: "بریم" مجید سوار شد و با آن ماشین که یک جیب ارتشی بود، او را به مقر بردم.

می خواست به خانواده اش تلفن کند و تلفن کرد. با پدرش صحبت کرد. پدرش از او پرسید: "مجید می آیی تهران به ما سر بزنی یا نه؟" و مجید با خنده و شوخی گفت: "نه حاجی! تا پدر این عراقی ها را در نیارم، نمی آیم." و خلاصه یک کم دیگر با هم صحبت پدر و فرزندی کردند. بعد هم که تلفن مجید تمام شد، با همان ماشین برگشتیم به جبهه. حالا حدود ساعت ۱۲ شب بود. از ماشین که پیاده شدیم، رفتیم توی سنگر. مجید از اینکه چند وقتی بود که حمله ای صورت نگرفته بود ابراز نارضایتی می کرد. چند دقیقه ای درد دل کردیم. من چون خیلی خسته بودم، خیلی خوابم می آمد چرا که آن روز هم مثل همیشه خیلی کار کرده بودم. من چون معمولاً روزها زیاد کار می کردم، اکثر شب ها زود می خوابیدم. آن شب هم وقتی از مقرمان برگشتیم و توی سنگر با هم صحبت می کردیم مجید از من خواست که برویم به پست های نگهبانی سر بزنینم. در آن وقت مجید مسئول قسمتی از جبهه و مسئول کانال کنی به طرف عراقی ها بود. وقتی به من گفت بیا باهم برویم، من گفتم: "مجید من خیلی خسته ام و خیلی خوابم می آید، تو خودت برو." و او هم اسلحه اش را برداشت و رفت. من هم تا چشم هایم را روی هم گذاشتم، خوابم برد.

وقتی من خوابیدم حدود ساعت ۱۲/۳۰ بود. آری من خوابیدم و دوستم از من جدا شد. حدود یک ساعت بعد بر اثر سر و صدای ناگهانی یکی از بچه ها بیدار شدم. آمده بود اسلحه بردارد. وقتی دید بیدار شدم چند دقیقه مکث کرد. بعد بدون اینکه حرفی بزند همین طور در تاریکی به من نگاه کرد. من که از رفتار او بسیار تعجب کرده بودم، پرسیدم: "اتفاقی افتاده؟" او بدون اینکه پاسخم را بدهد، سرش را پایین انداخت و از سنگر خارج شد. من دوباره دراز کشیدم ولی

دیگر خوابم نبرد. چند دقیقه طول کشید. باز بلند شدم و از سنگر خارج شدم. وقتی از سنگر آمدم بیرون ساعت ۱/۳۰ شب بود. وقتی دیدم دو سه تا از بچه ها در حالی که پستشان تمام شده است، همچنان بیرون از سنگر نشسته اند، بسیار تعجب کردم. جلو رفتم و پرسیدم: "چی شده؟ چرا نرفتید بخوابید؟" آنها در جواب من سکوت کردند. دوباره گفتم: "شما بروید بخوابید". دوباره ساکت شدند و باز سرشان را پایین انداختند. من فهمیدم که حتماً يك اتفاقی افتاده است. و تنها اتفاق مهم در جبهه، همان شهید شدن بچه های رزمنده بود، برای همین بود که پرسیدم: "کسی طوری شده؟" ناگهان یکی از آنها وسط حرفم پرید و گفت: "مجید شهید شده". مثل آدمی که بر او را گرفته باشد، سر جا خشکم زد. حیرت زده گفتم: "شوخی می کنید، درسته؟" گفت: "نه!"

با ناباوری پرسیدم: "چه جوری؟ چه جوری شهید شده؟" همان رزمنده دوباره گفت:

"رفته بود سر پست. نشسته بود پشت کالیبر ۵۰ و ناگهان يك خمپاره ۶۰ دقیقاً خورده بود توی سر مجید و او پرت شده بود پایین. البته بدن بدون سر و تمام استخوانهای سر و مغز او روی مسلسل و تمام اطراف پخش شده بود..." بدن بدون سر! برای يك لحظه تصور کنید بدن بدون سر یعنی چه؟ واقعاً تصور آن برای انسان دشوار است. هیچ کس از ما حاضر نبود قبول کند که مجید شهید شده است. او آنچنان به همه بچه ها نزدیک بود که کسی نمی توانست شهید شدنش را باور کند.

آن شب من تا صبح گیج و مبهوت مانده بودم. به هیچ عنوان نمی توانستم قبول کنم مجید شهید شده باشد... ?

فردا صبح رفتم سراغ مسلسل کالیبر ۵۰، همان مسلسلی که سر و صدای آن هر شب خواب از چشم دشمن می ربود. کالیبر ۵۰ را که دیدم حال دگرگون شد. لابه لای آن پر از مغز و استخوان های شکسته سر مجید بود و به يك

سرویس کامل احتیاج داشت...

از آن روز من می دیدم که بچه ها دستخوش يك حالات دیگری شده بودند زیرا مجید با همه نزدیک بود و از افراد قدیمی خط بود یعنی در واقع از میان صدها نیروی مستقر در خط فقط تعداد انگشت شماری بودند که از افراد قدیمی بودند. یعنی بیشتر از ۵ یا ۶ ماه بود که هنوز زنده بودند و که شاید با خود من جمعاً ۷ یا ۸ نفر بودیم و تمامی آنها که انبوهی از نیرو بودند حداکثر دو ماه بیشتر در خط نبودند و اکثر کارها را نیز همین چند نفر قدیمی انجام می دادند و قدیمی تر از همه من بودم که از خرمشهر به آبادان کشیده شده بودم و بقیه بچه های قدیمی بعد از من به خرمشهر آمده بودند. شهادت مجید ضربه سنگینی برای بچه ها بود. یادم می آید همیشه به من می گفت: "رضا آبادانی تو زیاد در جبهه بودی حالا دیگر وقتش شده که شهید بشی." و من به او می گفتم: "مجید اول من باید دست و پای تو را جمع کنم و بعد شهید شوم." و همانطور هم شد.

بعد از شهید شدن مجید، بچه ها دیگر آن دل و دماغ گذشته را نداشتند زیرا با رفتن مجید یکی دو تا از بچه های جدید هم شهید شدند. این شهید شدن ها برای بچه ها ضربه روحی سختی بود زیرا همه بچه ها فقط پشت خط مستقر بودند. نه سلاح سنگینی داشتند، نه مهمات زیادی. هر روز تعدادی زخمی و کشته داشتیم. عراقی ها مرتب هر لحظه بر روی ما آتش سنگین می ریختند و کاری هم از دست ما بر نمی آمد. نه سلاح آنچنانی داشتیم، نه مهمات زیاد و نه حمله ای صورت می گرفت. هیچ! فقط کشته شدن یکی پس از دیگری بچه ها بود و این برای آنها بسیار سخت بود و حتی يك بار هم رییس جمهور وقت، آقای بنی صدر آمد، ما با او صحبت کردیم و گفتیم امکانات ما ضعیف است ولی او اصلاً اهمیتی نداد و این سری مسایل برای همه گران تمام شده بود زیرا دلسردی بچه ها را به دنبال داشت...

به هر حال مجید شهید شد...

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

کمیته و سپاه

بعد از شهادت مجید چند هفته ای ما باز هم در همان خط اول یعنی روی جاده آبادان - ماهشهر بودیم. در این زمان يك سری مسایل در بین سازماندهی نیروهای کمیته های چهارده گانه که واحد ما بود با نیروهای سپاه پاسداران پیش آمد و اختلافاتی بروز کرد و سپاه پاسداران خواسته بود که ما یعنی نیروهای کمیته زیر نظر آنها باشیم ولی نیروهای کمیته که از تشکل خوبی برخوردار بودند حاضر نبودند که زیر نظر سپاه باشند و سپاه هم تأکید داشت که نیروهای تمام جبهه های ایستگاه ۷ زیر نظر خودش که آن را ستاد ایستگاه ۷ نامیده بود، بروند و این امر باعث اختلافاتی در بین نیروها شده بود. این مسایل تا آن جا پیش رفت که عاقبت از طرف "آقای مهدوی کنی" که سرپرست کمیته ها و وزیر کشور بودند دستور داده شد که نیروهای کمیته واحدهای خود را جمع کنند و از منطقه برگردند به تهران. و همان جا انجام وظیفه کنند و با توجه به تجربه نیروهای کمیته که اکثراً از افرادی بودند که از بدو انقلاب در جریانات سیاسی و نظامی کشور بودند و در مناطق مختلف از جمله کردستان تجربه جنگ های منظم و نامنظم داشتند. همچنین با توجه به امکانات منظم و زیاد کمیته های چهارده گانه در آبادان، برنامه برچیدن آنها اشتباه بزرگی بود و یادم می آید آقای که مسئول کمیته ها بود، وقتی که به بچه ها گفت: "اگر دلتان خواست می توانید بمانید."، هیچکدام از بچه ها نخواستند بمانند چون قبول نداشتند زیر نظر سپاه کار کنند. این ها فکر می کردند سپاه نمی تواند آن فرماندهی لازم را اعمال کند. این بود که بچه ها همگی مصمم به برگشتن به شهرستان های خود شدند و این مسأله ضربه سختی را در آن موقع به خطوط اول جبهه های آبادان وارد کرد.

درست در دوّمین روزی که کمیته مشغول جمع کردن نیروهای خود بود، دستور حمله از همان خطوطی که ما در آن مستقر بودیم صادر شد. اتفاقاً در

همان روز تعدادی از بچه‌ها رفته بودند تهران و بقیه نیز در حال جمع کردن وسایل خود بودند که حمله صورت گرفت بیشتر نیروهای کمیته رفته بودند به شهرستان خودشان ولی تعدادی هنوز نرفته و منتظر نوبت رفتن بودند. از جمله خود من که هنوز در آبادان و در همان خط مانده بودم زیرا هنوز تخلیه نشده بودیم.

ساعت ۴ یا ۵ صبح بود که از همان کانالی که هر شب بچه‌های ما آن را می‌کنند بچه‌های بسیج اصفهان و دیگر نیروها حرکت کردند تعدادی هم از کناره جاده آسفالت که فاصله این دو نیز تقریباً ۵۰۰ متر بود. نیروهای فداییان اسلام هم از طرف ذوالفقاری حرکت کرده بودند، در این حمله فداییان اسلام خوب پیشرفت کرده و جلو آمده بودند خاکریز اول عراقی‌ها را گرفتند و در بین گرفتن خاکریز دوم ماندند و با کمبود مهمات و آتش سنگین عراقی‌ها و دفاع آنها روبه‌رو شدند.

دلیل اینکه عراقی‌ها دفاع سختی کردند این بود که نیروهایی که می‌بایست از سمت چپ جاده و از طریق کانالها حرکت می‌کردند ضعیف بودند و نبودن نیروهای کمیته در این حمله بزرگترین دلیل ضعف آن بود. چون بچه‌های کمیته هم بچه‌هایی شجاع و آشنا به منطقه و هم آگاه به مسایل نظامی بودند بنابراین خارج کردن آنها از جبهه ضربه سختی به این حمله وارد کرد. خلاصه [عقب نشینی] نیرویی که می‌بایست از همان خاکریز ما - که نیروهای سپاه و بسیج اصفهان [آنجا] بود - صورت گیرد، تا ساعت ۱۰ صبح طول کشید. همه آنهایی که توانسته بودند عقب نشینی کردند و بقیه هم شهید شدند در آن موقع من تا ساعت ۸ صبح خمپاره ۸۱ شلیک می‌کردم و بعد از ساعت ۸ یکی از فرماندهان به من گفت: "با چند نفر از بچه‌های کمیته برویم جلو" هر چند ما دیگر مسئولیتی نداشتیم و می‌بایست آنجا را تخلیه می‌کردیم ولی با این وجود اسلحه برداشتیم و از همان کانال حرکت کردیم.

هرچه بیشتر به طرف جلو می‌رفتیم آتش عراقی‌ها سنگین‌تر می‌شد. خمپاره 60 آنقدر زیاد شلیک می‌کردند که من دیگر نفر جلوی خودم را نمی‌دیدم. ترکش‌های فراوانی از کنار سر و صورتم رد می‌شدند. ترکش‌هایی که هر

کدام از آنها اگر به ما می گرفت از وسط به دو نیم تقسیم می شدیم. خلاصه عراقی ها و جب به جب را با خمپاره های سبک و سنگین می کوبیدند. ما يك مقدار به دشمن نزدیک شدیم. مسؤولیت ما آوردن زخمی ها بود و رساندن مهمات. و اگر هم می توانستیم سد دفاعی ایجاد می کردیم تا نیروهای قسمت ذوالفقاری یعنی فداییان اسلام در محاصره قرار نگیرند. اما حداکثر کاری که از دستمان برآمد، آوردن چند تا از بچه های زخمی بود و دیگر هیچ. چون کار از ریشه خراب شده بود و آتش دشمن بسیار سنگین و دقیق بود. اگر می خواستیم بیشتر عمل کنیم، همه قتل عام می شدیم. این بود که ما هم عقب نشینی کردیم و حمله با شکست روبه رو شد. کشته های بسیار دادیم و تنها موفقیت ما پیشروی کمی از سمت ذوالفقاری آن هم توسط فداییان اسلام بود که البته ارزش از بین رفتن آن همه مهمات و نفرات از دست رفته را نداشت و شاید اگر جنگ دستخوش بازی قدرت بین سپاه و کمیته نمی شد جان آن جوانان پاك از دست نمی رفت.

به هر حال آن حمله با شکست مواجه گردید. من با تعدادی از بچه های باقی مانده از کمیته مسؤولیت حمل يك اسلحه را برعهده گرفتیم و از شهر خارج شدیم یعنی در واقع از شهر آبادان بیرونمان کردند. راستش را بگویم کمیته ای ها سلاح های خود از جمله ۱۰۶ کالیبر ۵۰ و غیره را از شهر خارج کردند و حتی مهمات خمپاره را به خاطر اینکه به سپاه ندهند از شهر خارج کردند. به این ترتیب همگی از شهر خارج شدیم. البته من عضو رسمی کمیته نبودم، هر چند می توانستم باشم. بعد از يك شب استراحت در کمیته اهواز، همگی به طرف تهران حرکت کردیم. دوباره من از تهران به طرف خانواده ام در شیراز و اصفهان رفتم. البته قصد داشتم که به سپاه آبادان بروم و عضو سپاه شوم و از طریق سپاه آبادان در خطوط جبهه باقی بمانم ولی دیگر از آبادان خسته شده بودم خصوصاً بعد از چندین حمله ای که در این خطوط داشتیم و اکثراً هم با شکست مواجه شده بود. از آبادان خارج شدم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

ستاد دکتر چمران

پس از چند روزی که در اصفهان بودم از طرف ستاد مرکزی جنگ های نامنظم دکتر چمران - که در پادگان حر در تهران بود- اطلاعیه ای انتشار یافت. اطلاعیه ای که در آن از داوطلبان جنگ خواسته شده بود تا برای اعزام به جبهه خود را معرفی کنند. من نیز که پیش خود فکر می کردم از تجربه رزمی خوبی برخوردار هستم، فوراً خود را به این ستاد مرکزی در تهران معرفی کردم و مدارك لازم را برای اعزام ارائه دادم. چون من دارای سوابق جنگی بودم و تقدیرنامه ای هم از کمیته مرکزی داشتم، فوراً اعزام شدم. آری! بدون آنکه نیازی به آموزش مجدد داشته باشم؛ سریعاً برای من بلیط قطار تهیه کردند و مرا به اهواز فرستادند. من نیز در اهواز با برگه ای که به عنوان معرفی نامه داشتم، به ستاد عملیاتی جنگ های نامنظم مراجعه کردم. در آنجا نیز فوری ترتیب انتقال مرا به یکی از اردوگاه های چریکی دادند به این ترتیب در اردوگاه شهید دلبری مستقر شدم.

در آنجا نیز مرا به منطقه (شویطیه و شاهسوند) که جلوتر از منطقه تپه های الله اکبر در انتهای سوسنگرد - بود و حدود ۸ کیلومتر با بستان فاصله داشت - فرستادند. در آن منطقه مرا زیر نظر شخصی به نام آقای "رئوف" - که اتفاقاً شباهت زیادی هم به دکتر چمران داشت قرار دادند.

در تیم تقریباً ۳۰ نفره ما نیروهایی از ارتش که مسلمانان پاک باخته بودند، نیز بودند. اصولاً ستاد جنگ های نامنظم متشکل بود از چند اردوگاه که جمعاً حدود چهار هزار نفر نیرو داشت. بعد از شهید شدن دکتر چمران که وظیفه اش ترتیب دادن جنگ های نامنظم بود؛ مسؤولیت ستاد به برادر ایشان "مهدی چمران" سپرده شد. البته بعد از شهید شدن دکتر چمران کیفیت این ستاد کم کم ضعیف شده و آن عملیات ایذایی را که شخص دکتر چمران از بچه ها انتظار داشت از بین رفت. چمران نیروهای خوبی را تربیت کرده بود. نیروهایی که

برای آنها ترس معنایی نداشت و با ایمان خود هر مشکلی را پشت سر می گذاشتند.

?

ما در منطقه شاهسون مستقر شده بودیم. این منطقه، منطقه ای بود که چند روز قبل از آمدن من به آنجا به دست نیروهای نامنظم فتح شده بود؛ منطقه ای شنزار و پیر از تپه های شنی بود که در آن توفان های شن روان زیاد وجود داشت. در اواسط تابستان که من به آنجا رفته بودم هوای بسیار گرمی در آن منطقه حاکم بود، خصوصاً شنزار بودن منطقه، زندگی در سنگر را بسیار دشوار می کرد و شبهای بسیار سرد و پشه و مگس و مار فراوان در آنجا امان انسان را می برید. و چون در اطراف واحدهای تانک و زرهی بسیاری مستقر بودند عراقی ها مرتب بر سر ما آتش می ریختند.

در این منطقه جدید، تحرك نظامی چشمگیری به چشم نمی خورد و مسؤلیت بچه ها فقط حفظ منطقه بود و چند بار هم که "سرتیپ فلاحی" - که بعد از حمله آبادان در سانحه هوایی کشته شد - و "تیمسار ظهیرنژاد" - که بعداً رئیس ستاد مشترک گردید - به منطقه آمدند اهمیت فراوان این منطقه را که شاهرگ حمله به بستان بود، خاطر نشان کردند. البته آنها بر سر حمله به این منطقه اختلاف نظر داشتند "فلاحی" زمان و کیفیت حمله را مناسب نمی دانست و به بچه ها گفته بود "همین قدر که عرا نتواند پیشروی کند، کار مهمی انجام داده ایم" به همین دلیل تمام نیروها فقط پشت خاکریزها مستقر شده و به آتش از راه دور اکتفا کرده بودند و هیچگونه عملیات چشمگیری در کار نبود.

در این منطقه جدید مسؤلیت من این بود که نیروهای جدید و تازه کار را برای برگشت و شناسایی منطقه ببرم و با نقشه منطقه آشنا کنم و همچنین طرز کار سلاح هایی مانند "آر پی جی" یا "کالیبرهای" مختلف یاد می دادم و هرگاه مسؤل خط یعنی آقای "رئوف" که از افراد قدیمی ستاد بود، برای انجام کاری به جایی می رفت، مسؤلیت خط و نیرو با من بود.

چند روزی بود که نقشه پیشروی و کشانیدن نیروها به جلو مطرح می شد و قصد آن بود که فاصله خود را با دشمن کمتر کنیم، این نظریه فرمانده آقای

"رئوف" بود که می گفت "هرچه ما نزدیکتر شویم دشمن در نهایت دورتر می شود و هرچه فاصله ما زیادتر باشد دشمن در آسایش است. پس باید به او نزدیک شد". من همیشه نقطه مخالف او بودم و هر بار که بحث به سر پیشروی بود فوری من مخالفت می کردم و این دلیل را عنوان می کردم که: "اولاً جاده تدارکاتی نداریم، در این صورت با جلو رفتن، عراقیها نسبت به ما در ارتفاعات قرار می گیرند.

ثانیاً بر ما مسلط می شوند." با مهارت زیادی که دشمن داشت، بچه های ما به مرور تلف می شدند. و همیشه می گفتم "به جای این جور پیشروی باید یک حمله سراسری انجام گیرد". سرتیپ "فلاحی" نیز همین عقیده را داشت؛ عاقبت هم بر اثر همین اختلافات هیچگونه حرکتی انجام نشد. نیروی تحت فرماندهی آقای "رئوف" هم که سرگروه ما بود تقریباً مدت یک ماه در منطقه شاهسوند- شویطیه ماند. البته نیروهای دیگر از واحدهای مختلف ستاد جنگ نامنظم، بسیج و تعدادی از واحدهای زرهی ارتش نیز بودند و از ستاد جنگ های نامنظم دستور آمد که هر اردوگاه می بایست در یک منطقه مستقر باشد و در یک منطقه مثلاً جایی که ما مستقر بودیم یعنی شاهسوند، از سه اردوگاه نیرو داشتیم. اردوگاه ما به نام شهید "دلبری" بود که در اردوگاه چریکی "طالقانی" ادغام شد و نیروی منسجم تر و بزرگتری را تشکیل داد و در آن منطقه از اردوگاه مبارزان و اردوگاه توحید نیز نیرو وجود داشت. ستاد مرکزی دستور داده بود که در هر منطقه باید فقط از یک اردوگاه نیرو وجود داشته باشد و منطقه ی که ما می بایست در آن حاضر می شدیم منطقه ای بود به نام "دهلاویه" که بر سر راه آسفالته "سوسنگرد به طرف بستان" قرار داشت و حدود ۱۵ - ۲۰ کیلومتر با سوسنگر فاصله داشت. به ما اعلام کردند که باید به آن منطقه اعزام شویم و چند روز هم فرصت برای این کار مقرر کرده بودند البته بچه های اردوگاه ما یعنی، اردوگاه شهید "دلبری" چند روزی بود که به منطقه جدید رفته بودند و فقط تیم ما به سرگروهی آقای "رئوف" هنوز در آن منطقه حاضر نشده بود. اردوگاهی که من در آن بودم در چند منطقه نیرو داشت که تمام آنها را جز ما جمع آوری کرده و به "دهلاویه" فرستاده بودند. البته اکثر بچه های "دهلاویه"

را نیروهای اعزامی از بوشهر تشکیل می دادند و به ما نیز حکم دادند که منطقه شاهشوند را ترک کرده و به طرف دهلاویه حرکت کنیم و ما هم همین کار را کردیم و تمام اسباب ها را جمع آوری و در ماشین های مخصوص اردوگاه خود گذاشتیم. بعد به طرف اردوگاه خویش رفتیم تا پس از يك روز استراحت به منطقه دهلاویه حرکت کنیم.

پس از يك روز استراحت به منطقه دهلاویه رفتیم. در این منطقه چند هفته قبل به خطوط عراقی ها حمله شده بود و عراقی ها از این منطقه عقب نشینی کرده بودند. طول خاکریز بسیار زیاد شده بود و به صورت منحنی بین جاده اصلی که جاده سوسنگرد - بستان بود از جاده تا رودخانه کرخه و شاخه ای از آن طرف پل سابله بود، خاک ریز این دو منطقه را به هم وصل می کرد. در این منطقه حداکثر کار ما شناسایی خطوط دفاعی عراقی ها و گاهی آتش باز کردن بر روی آنها بود. ما مدت يك ماه در این خط بودیم. چون چند ماهی بود که در منطقه بودم و روحیه ام کمی خسته شده بود تقاضای مرخصی کردم. خیلی سریع با مرخصی من موافقت کردند، زیرا در ستاد همه با من آشنایی داشتند و به خاطر اطلاعات من بر روی سلاح ها و مهارتی که من در تعمیر آنها داشتم و درس هایی که به بچه های رزمنده می دادم، زمانی اگر کاری داشتم خیلی سریع مشکلم را حل می کردند. خلاصه با مرخصی من موافقت شده. و من هم طی مدت ده روز به نجف آباد رفتم و هنوز ۱۰ روز تمام نشده بود که برگشتم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

بعد از مرخصی

خود را به ستاد مرکزی معرفی کردم. گفتند که باید فوراً به اردوگاه بروم و من هم همین کار را کردم. وقتی که به اردوگاه رسیدم، دیدم که تمام بچه های منطقه دهلاویه را آورده اند به اردوگاه و همه را از منطقه و خطوط جبهه خارج کرده اند. من بسیار تعجب کردم و برای يك لحظه فکر کردم، دشمن پیشروی کرده و بچه های ما مجبور به عقب نشینی شده اند. چند دقیقه گذشت و من در حال قدم زدن در اردوگاه بودم که بچه های آشنا، مرا صدا زدند و بعد از سلام و احوالپرسی فهمیدم که بچه ها را آورده اند تا برای يك حمله بزرگ گروه بندی کنند و يك تمرین فشرده هم برای آنها قرار دادند. تقریباً تمام نیروهای پیاده رزمنده را از خط خارج کرده بودند و در اردوگاه شهید "طالقانی" و بعد در اردوگاه "مبارزان" - که در مدرسه ای بزرگ در قسمت پاداد شهر اهواز بود - مستقر کردند. همان روز چند گروهی را سازماندهی کرده بودند. اوضاع چندان مرتب نبود و درست نتوانستم با افراد تیم خودم یکی شوم. چون چند هزار نیرو آنجا بود پیدا کردن افراد بسیار مشکل بود. خلاصه پیش از آنکه ظهر شود، حمام رفتم و نماز خواندم. بعد متوجه شدم که در تشکیل و سازماندهی یکی از گروه ها که احتیاج به نیرو دارند و آن هم با وسواس فراوان در عضوگیری این گروه. فهمیدم که افراد واردی در آن گروه جای گرفته اند؛ سر گروه درجه داری از نیروی هوایی بود، بعداً فهمیدم که "حسین نوریانی نژاد" نام دارد با حسین حرف زدم قبول کرد که جزء گروهش باشم و سلاحی را که انتخاب کردم آرپی جی بود چون با این موشک انداز زیاد کار کرده بودم و هم علاقه و هم تسلط کامل بر این سلاح داشتم. خلاصه اسلحه را گرفتیم و مجهز شدیم و ماشینهای دم در اردوگاه آماده بود تا بچه ها را ببرد و ماشین های دیگر گروه های قبل از ما را سوار کرده بود و آنها از شهر خارج شده بودند. نزدیک شب بود که ما را هم سوار کردند و از اهواز خارج شدیم. هر کسی چیزی می گفت کسی دقیق نمی دانست مقصد کجاست؟ بعداً فهمیدیم که ما را به يك اردوگاه

تعلیماتی چریکی واقع در کوه های شوش می برند، البته این جا قبل از انقلاب اردوگاه تفریحی پیشاهنگان بود، بعد از انقلاب به عنوان یک مرکز تعلیماتی نظامی سپاه مورد استفاده قرار گرفته بود. خلاصه چند ساعت بعد از حرکت به مقصد رسیدیم. همان شب مسئولان آنجا ترتیب تهیه وسایل و چادرهای ما را دادند. اعضای گروه ما ۲۲ نفر بودند یعنی تمام گروه ها بیست و دو نفری بودند. ما آن شب را راحت خوابیدیم و از روز بعد تعلیمات بسیار فشرده نظامی به صورت تئوری و عملی شروع شد. هر روز صبح از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر یعنی دقیقاً ۸ ساعت ما را وادار می کردند بدویم. درست ۸ ساعت ورزش و پیاده روی و کوهنوردی و دویدن. طوری که تمام پاها و عضلاتمان ورم می کرد و بعضی ها از حال می رفتند تازه این همه در حالی بود که صبحانه نخورده بودیم. ساعت ۴ بعد از ظهر بر می گشتیم، بعد از نماز یک ناهار بسیار مختصر می خوردیم و آنگاه درس های تئوری شروع می شد درس هایی که عبارت بودند از: روش های محاصره شدن، محاصره کردن، نجات دادن، از بین بردن دشمن و همچنین آشنا شدن با یک سری جنگ افزار و مواد منفجره، طریقه خنثی کردن مین و غیره. خلاصه تمام این مطالب را هم به صورت تئوری و هم به صورت عملی سر کلاس درس می دادند. بعد از کلاس یک ساعت استراحت می کردیم. شب بعد از نماز، شام مختصری می خوردیم و از ساعت ۸ تا ساعت ۱۰ شب، یعنی فقط ۲ ساعت می خوابیدیم. دوباره سر ساعت ۱۰ اعلام خطر و رزم شبانه شروع می شد که عبارت بودند از حرکت در تاریکی، ردیابی و تعقیب دشمن، حمله و دفاع. چند شب نیز در طی این عملیات شبانه شلیک اسلحه با تیرهای حقیقی صورت گرفت که بعضی ها هم زخمی شدند...

مدت یک هفته این برنامه ها را اجرا کردیم و در طی همین یک هفته از نظر جسمی، بسیار خسته و خرد شدیم.

?

پس از پایان یک هفته تمرین فشرده، ما و سایر گروه هایی را که به این منظور به اینجا آورده بودند، دوباره به همان اردوگاه مبارزان برگرداندند.

گروه ما شامل يك سر گروه و معاون آن، يك بی سیم چی، يك تیربار چی و سه نفر آرپی جی زن و عده ای اسلحه به دست بود، در گروه ما، من به عنوان يك فرد با سابقه، در جهت تمرین سلاح ها، مواد منفجره و خنثی سازی مین به بچه ها كمك می كردم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

حمله طریق القدس

بعد از این که وارد اردوگاه شدیم تمام آن روز خوابیدیم و در اردوگاه حدود سه روز ماندیم البته همان روز دوّم و سوّم هم ما را بسیار دواندند و شب آخر برای ما تشریح کردند که منطقه عملیاتی ما منطقه ای است به نام "چولانه" که از سوسنگرد حدود ۷ کیلومتر، فاصله داشت.

و این منطقه نزدیک رودخانه "نیسان" و "پُل الوان" که مسجد امام زین العابدین (ع) در آنجا بود قرار داشت یعنی ما درست در غرب هویزه واقع می شدیم همچنین برای ما تشریح کردند که نیروهای عراقی چهار خاک ریز دارند و نیرویی که خط شکن است باید قبل از دیگران به خاک ریز عراقی ها حمله کند و روی خاک ریز دوّم متوقف شود. و نیروی کمکی ستون های بعدی به طرف خاک ریز و سدهای دفاعی سوّم و چهارم حمله کنند و به طرف پل الوان بروند و این پل نزدیکترین نقطه در جریان حمله طریق القدس (۳) (حمله بزرگ بستان) بود و اگر این پل الوان گرفته می شد تمام سد دفاعی و تدارکاتی عراقی شکسته می شد. بنابراین نیروهای دشمن را از پل الوان تا خود بستان یا در محاصره می گرفتند یا آنها را می کشتند و یا تسلیم می شدند. به همین دلیل بود که بهترین نیروهای نامنظم را برای این منطقه چولانه گذاشته بودند. خلاصه تمام نقشه را شب آخر بر ایمان تشریح کردند... بچه ها دعا خواندند. بعد هم دست در گردن یکدیگر انداختند و از هم "حلالیت" طلبیدند. فرمانده عملیات هم بعد از سفارش ها و تذکرات لازم، ما را به پایداری و استقامت بیشتر در راه خداوند دعوت کرد. نام حمله "طریق القدس"، نام رمز "یا حسین" و نام تیپ امام رضا (ع) بود. گروه ما گروه "میثم" نامیده می شد. بعداً به ما اعلام کردند که اولین گروه پیشرو که جلوتر از هر گروهی باید حمله کند، گروه ما است مطابق پستی که به سر گروه ما یعنی "حسین نوریانی نژاد" دادند ما را به عنوان گروه خط شکن معرفی کردند، معنای این پست این بود که شما باید جلو بروید و اگر

توانستید به خاک ریز دشمن حمله کنید بقیه نیروها بعداً پشت سر شما می آیند و اگر هم نتوانستید و به شهادت رسیدید، بقیه نیروها، دیگر وارد عمل نمی شوند. بچه ها این دو سه روز قبل از حمله را به دعا و نماز و عبادت گذراندند. بعضی ها وصیت نامه می نوشتند و بعضی ها قرآن می خواندند. خلاصه این دو روز آخر به راز و نیاز با خدا گذراندند. يك شب قبل از اعزام گروه ما بود که سر گروه ما با معاونش برای شناسایی منطقه رفتند و روز بعد دستور حرکت نیروها به طرف منطقه چولانه داده شد. در این موقع که سرگروه و معاونش نبودند، من بچه ها را خط کردم و از اهواز عازم سوسنگرد شدیم. از آنجا با ماشین دیگری به منطقه چولانه رفتیم. بعد از ظهر به منطقه مورد نظر رسیدیم و سر گروه و معاونش محل اقامت ما را در يك دهکده با خانه گلی که در قبلا هم به دست عراقی ها بود و بعداً از آنجا عقب نشینی کرده بودند؛ مشخص و آماده کردند.

?

سر گروه اول چند کلامی از نهج البلاغه و قرآن صحبت کرد. بعد هم دقیقاً تمام موقعیت استراتژیک دشمن را برای ما روشن کرد و مهمات و وسایل لازم و صف بندی گروه ها را مشخص نمود.

گروه ۲۲ نفری ما اولین گروهی بود که باید وارد خاک ریز عراقی ها می شد. حتی يك ساعت زودتر. ساعت ۱۱/۵ می بایست حمله را آغاز می کردیم، با رمز "یا حسین(ع)" در بین همین گروه ۲۲ نفری، ما جلوتر از همه حرکت می کردیم. من می بایست به عنوان بهترین آر - پی جی زن در سطح تیپ همراه يك تیربار چی و دو تیرانداز، اول از روی خاک ریز عراقی ها بالا برویم و اگر آتش آنها زیاد بود به آنها حمله کنیم و با آر - پی جی و تیربار تعدادی از آنها را بکشیم تا بقیه گروه ما بتوانند. وارد خاک ریز دشمن شوند. سر گروه، تمام جزییات و ریزه کاری ها را تشریح کرد و در پایان از بچه ها خواست اگر اعتراضی دارند، عنوان کنند. از بین تمام آنها تنها من بودم که اعتراضی کردم و بعداً فهمیدم که حتی فرماندهان تیپ هم به چیزی که من گفتم، کمتر فکر کرده بودند و متأسفانه در جریان حمله همان چیزی که من گفته بودم،

پیش آمد. من به سر گروه خودمان که معاون گردان هم بود - این سر گروه ما را همه می شناختند، چند بار زخمی شده بود ولی هنوز پابرجا مانده بود و اطلاعات نظامی نسبتاً خوبی داشت - گفتم "اگر ما 22 نفر وارد خاک ریز دشمن شویم و اگر موفق شویم خود را به خاک ریز اول برسانیم و بعد از آن خاک ریز دوم که حدود 500 متر، با خاک ریز اول فاصله داشت و ما می بایست با شعار الله اکبر می گرفتیم .

آنگاه چه کسی باید نیروهایی را که صد در صد دارای تلفات و پراکندگی شده اند، سازماندهی مجدد و منظم کند تا در مقابل حمله دشمن ایستادگی کنند؟ هیچکس برای این حرف من جوابی نداشت تنها جواب از طرف همان سر گروه خودمان این بود که گفت "ما بیشتر از این کاری از دستمان بر نمی آید" و از من خواش کرد که "با طرح این مسأله روحیه بچه ها را خراب نکنم".

خلاصه يك شب در همان دهکده چولانه بودیم تا اینکه عصر نزدیکی غروب به ما اعلام آماده باش کردند و چند گروه 22 نفری از طرف دهکده به طرف خاک ریزی که بین ما و عراقی ها بود حرکت کرد و پشت آن خاک ریز به طول 100 متر و فاصله آن با عراقی ها به طول 400 متر بود. شب ساعت 8 بسیاری از گروه ها پشت آن خاک ریز مستقر شدند حدود ساعت 10 شب بارانی شدید باریدن گرفت. بعد از آن که حدود يك ساعتی معطل ماندیم دستور حرکت صادر شد در ساعت 11 حمله در محور چولانه به طرف خاک ریز عراقی ها آغاز شد، اولین تیم خط شکن تیم 22 نفری ما بود که حرکت کرد و بعد از گذشتن از میدان مین دشمن پشت سر سیم های خاردار تقریباً در فاصله 20 متری عراقی ها قرار گرفتیم. در این موقع، دشمن متوجه ما شد و آتش شدید خود را بر روی ما گشود. من آر-پی جی حمل می کردم. کمک آر-پی - جی مرا با تیر زدند. کوله پشتی اش آتش گرفت و برادر رضا... به کلی سوخت و فریاد بلندی کشید "یا ابوالفضل" و بعد در جا تمام کرد. برای يك لحظه مکث کردم و متوجه او شدم آنگاه با خشم بیشتری به طرف خاک ریز عراقی ها که حدود 20 متر از آن فاصله داشتم، حمله کردم .

در این زمان ما حدود ۷ نفر بودیم. خیلی سریع روی خاک ریز دشمن قرار گرفتیم. فریاد "الله اکبر" بلند شد، من اولین گلوله را به يك تانک عراقی زدم. خیلی سریع به پشت خاک ریز عراقی ها رفتیم. در همین موقع باقی نیروها هم به خط دشمن رسیدند و درگیری سنگر به سنگر شروع شد. بچه ها شروع به پاکسازی سنگرهای دشمن کردند. ما دستور داشتیم مقاومت کنیم.

و به فکر اسیر گرفتن نباشیم این بود که تمام نیروهای دشمن را زیر رگبار گرفته بودیم. همچنین دستور ما این بود که تا خاک ریز دشمن حرکت کنیم و بعد مستقر گردیم ولی به علت نرسیدن نیرو به ما بعد از پاکسازی خط اول به طرف خط دوم دشمن حرکت کردیم و خاک ریز دوم را هم گرفتیم. در این خط دومین و سومین تانک دشمن را هم من زدم و بعد از خط دوم به طرف خط سوم حرکت کردیم. بعد از گذشتن از خط سوم به طرف خط چهارم حرکت کردیم شاید فاصله خاک ریز اول و چهارم حدود ۳ کیلومتر می شد.

به علت مقاومت دشمن در خاک ریز چهارم مجبور به عقب نشینی بر روی خاک ریز سوم شدیم و همان جا تا نزدیکی های صبح پدافند کردیم. تا این که نیروهای کمکی از ارتش لشکر ۹۲ زرهی و بسیج رسید و نیروهای انهدامی و چریکی نامنظم از خط خارج کردند و حدود ظهر بود که ما به پشت خط خودمان برگشتیم. بعد از آن ماشین آماده شد تا نیروهای نامنظم را که حمله را انجام داده بودند، خارج کند. نزدیکی های شب ما به اهواز و اردوگاه مبارزان رسیدیم. وسایل خود را خارج کردیم، اما هنوز استراحت نکرده بودیم که دستور آمد "آماده باشید. زیر دشمن در منطقه دهلاویه با حدود 150 تانک اقدام به ضد حمله بسیار شدید کرده است." نیروهای ما با آنکه بسیار خسته شده بودند، آماده شدند تا به کمک باقی نیروهای خودی به منطقه دهلاویه بروند. ماشین خیلی سریع آماده شد. سازماندهی بسیار مختصری صورت گرفت. بعد هم خیلی سریع ما را به منطقه دهلاویه حرکت دادند. به محض ورود ما به این منطقه یعنی نزدیکی صبح درگیری بسیار شدیدی بین نیروهای ما و تانک های دشمن پیش آمد. تا ظهر با جنگ بسیار سختی مواجه بودیم و تا آن وقت حدود ۸۰ تانک و نفر بر عراقی ها را منهدم کردیم. تمام این جریانات بر روی پل سابله (روی

رودخانه سابله (صورت گرفت. در همین درگیری تعدادی از بچه های ما در داخل رودخانه غرق شدند با این حال ما حرکت ستون زرهی دشمن را بر روی این پل متوقف کردیم. تعداد شهدای ما در این منطقه بسیار زیاد بود ولی با این وجود ما موفق شدیم تعدادی از تانک های دشمن را به غنیمت بگیریم. و بسیاری از آنها را هم منهدم کنیم. نزدیکی ساعت ۱۲ ظهر بود که هنوز يك تپه از دشمن سقوط نکرده بود و بر روی این ارتفاع يك تیربار کالیبر ۷۵ مستقر بود و بچه های زیادی را از ما گرفت. ما برای از کار انداختن این کالیبر و گرفتن این موضع از دست دشمن يك تیم سه نفری انتخاب کردیم که به صورت چریکی این موضع را بگیرند و دشمن را در این منطقه منهدم کنند تا پیشروی ممکن شود. اعضای این تیم سه نفری از بهترین نیروها بودند. همه منتظر نتیجه فعالیت این تیم بودند. یکی از اعضای این تیم سه نفری، من بودم که آر-پی جی داشتم. هر سه نفر برای اجرای این مأموریت آماده شدیم. ما سه نفر مسؤلیت داشتیم از کنار رودخانه که همه در اطراف آن درگیر بودند و ضد حمله دشمن در این منطقه بود، عبور کنیم. ما باید از محور اصلی دشمن که همان پل سابله بود، بگذریم. بسیاری از نیروهای عراقی هم در این رودخانه غرق شده بودند. به هر حال از کنار رودخانه حرکت کردیم تا بتوانیم به تپه ای که دشمن روی آن مستقر بود، دسترسی پیدا کرده، خود را به بالای تپه برسانیم و عراقی ها را از بین ببریم. طول رودخانه پر از اجساد عراقی ها و تانک های سوخته بود. بوی زننده اجساد محیط را انباشته کرده بود. ما در حالی که تا کمر توی آب رفته بودیم با زحمت در آب حرکت می کردیم تا نزدیکی تپه ای که دشمن بر روی آن بود، رفتیم و تقریباً زیر تپه قرار گرفتیم و از سه نقطه شروع به بالا رفتن کردیم تا به سر تپه رسیدیم. ناگهان دشمن از فاصله دیگری متوجه ما شد و در همین هنگام شروع کرد به شلیک خمپاره ۶۰ از همه طرف بر روی ما آتش باز کرد.

در نتیجه یکی از ما سه نفر شهید شد. يك نفر سالم ماند و من هم مجروح شدم. يك خمپاره ۶۰ به طرف من زدند که ترکش آن از ناحیه شکم به من اصابت کرد و هم چنین از ناحیه پا. برای چند لحظه دچار تنگی نفس شدم یعنی تقریباً دچار

بیهوشی موقت شده بودم. آن فردی که همراه من بود سالم بود، مرا از توی آب و لجن کشان کشان به نیروهای خودی رساند. بعد از چندی اتلاف وقت عاقبت يك ماشين باری تهیه شد مرا به همراه دو نفر دیگر بردند و به بیمارستان منتقل شدیم. در اولین اورژانس سوسنگرد ما را تخلیه کردند و فوراً اقدامات اولیه پزشکی به عمل آمد. بعد از آنجا به بیمارستان اهواز منتقل شدیم. در بیمارستان فاطمی اهواز جراحی شدم و خلاصه خدا نخواست به فیض شهادت نائل شوم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

در بیمارستان

در همان جا بود که مادر و پدر من بعد از آگاهی از زخمی شدنم به بیمارستان فاطمی اهواز آمدند و در حالی که من بعد از عمل در شرایط بسیار بدی به سر می بردم مرا ملاقات کردند. من زیر چند دستگاه بودم با تعدادی لوله های لاستیکی در دهان و بینی و چند لوله در شکم و در مجرای ادرار و خونریزی ام هم زیاد بود.

مادرم با روحیه ای بسیار محکم و قوی و بسیار مهربان با من برخورد کرد. از خود هیچگونه ضعف و سستی نشان نداد و تازه به من دلداری هم می داد. بعد از يك روز اقامت در بیمارستان اهواز پدرم عازم محل کارش در آبادان شد چون مرخصی او تمام شده بود و نمی توانست غیبت کند. روز بعد مرا همراه مادرم به پای هواپیمای C-130 ارتش بردند و از آنجا عازم شیراز شدیم. هواپیما از مجروحین حمله بستان پر بود. تمام مجروحین به شیراز منتقل شدند و در بیمارستان های گوناگونی پخش شدند مرا هم که بسیار ناراحت بودم به بیمارستان نمازی در شیراز - که شاید بزرگترین بیمارستان استان فارس و یکی از بیمارستان های مجهز در سطح ایران بود - بردند و فوراً در یکی از اتا های بیمارستان بستری کردند. از این پس من مرتب مورد معاینات پزشکان بیمارستان نمازی شیراز قرار می گرفتم. خدا آنها را توفیق دهد. مدت ۲۰ روز در بیمارستان بستری بودم تا اینکه کاملاً خوب شدم و از بیمارستان مرخص شدم، و توانستم به خوابگاهی که خواهرم آنجا بود، بروم. بعد از چند روزی به يك نقاتگاه دیگر منتقل شدم. دوران استراحتم را در آنجا گذراندم و کم کم به طور کامل بهبود یافتم.

در دورانی که در بیمارستان شیراز بستری بودم با دختری به نام "منیژه" که بهیار تازه استخدام شده بیمارستان بود، آشنا شدم. بعد از برخوردهای زیادی که در بیمارستان با او داشتم او را همسر ایده آل خود یافتم. به همین دلیل پیشنهاد ازدواج به او دادم. بعد از خروج از بیمارستان تماسم را همچنان با او

ادامه دادم. قرار گذاشتیم با هم ازدواج کنیم. او آخر سال بود که تصمیم گرفتیم در نوب آهن اصفهان استخدام شوم. بعد از دادن يك سری امتحانات متعدد موفق شدم در نوب آهن اصفهان استخدام شوم و شروع به کار کردم. پدرم در همان شهر نجف آباد، از طریق وام شرکت نفت، خانه ای خریداری کرد و ما ساکن همان جا شدیم. من هم به عنوان برقکار شروع به کار کردم. و این قسمت از زندگیم سر فصل فعالیت تازه ای برایم بود که حوادث جدیدی در برداشت و آستن حوادث تازه تر و جالب در زندگیم بود.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

در ذوب آهن اصفهان

کمی از جنگ خسته شده بودم. مادرم نیز تنها بود. پدرم در آبادان کار می‌کرد و برادرم عباس سرباز بود. برادر دیگرم در شیراز درس می‌خواند و هر دو خواهرم در شیراز بودند. فقط من و مادرم مانده بودیم. من با ورود به ذوب آهن اصفهان سرگرم کار شدم ولی چندی نگذشت که متوجه ظلم شدید در بین قسمت خودم - که اکیب ۳ از مونتاژ بر بود - شدم.

متوجه ظلمی شدم که از طرف مسئولین این قسمت بر کارگران وارد می‌شد به همین جهت در بین بچه‌های مؤمن و حزب الله شروع به فعالیت کردم. اوضاع و جو فکری در آن محل کارگری در سطح بسیار پایین بود و کارگران از لحاظ اقتصادی بسیار فقیر بودند. به خصوص بعد از جنگ و بحران و تورم اقتصادی که بیشتر فشار آن بر دوش طبقه فقیر جامعه بود. بحران بیکاری و نیاز به تأمین احتیاجات ضروری زندگی باعث شده بود که کارگران در مقابل بعضی از مدیران فاسد سکوت کنند. هر چند این مدیران در جریان بعد از انقلاب مجبور به نرمش شده بودند و اگرچه مسئولین کشور انسان‌های مؤمن و انقلابی بودند.

?

استخدام و مشغول به کار شدن من در تاریخ ۶۱/۱/۱۸ بود. به هر حال مشکلات کارگران بسیار زیاد بود و در شوراهای کارگری نیز گفته شده بود چون مدت فعالیتشان تمام غیرقانونی بوده و به جای آن انجمن اسلامی تشکیل شده بود که به اصطلاح به جای شورا فعالیت می‌کرد البته آن بازده لازم را نداشت و کارگران آن چنان حامی انجمن‌های اسلامی نبودند. چون خود بچه‌های انجمن اسلامی می‌گفتند، ما اساسنامه مشخصی نداریم و نمی‌توانیم در کارها دخالت کنیم. بنابراین بازده عملی انجمن اسلامی خیلی پایین بود و فقط جنبه تبلیغی داشت.

بر این اساس انجمن‌های اسلامی که در اوائل تشکیل تکیه گاه بچه‌های

کارگر مسلمان بود، در جریان عمل، قلب های کارگران مسلمان را به طرف خود مجذوب نساخت. در این رابطه ها بود که من در اکیپ ۳ مونتاژ بر متوجه ظلم حاکم بر کارگران خود شدم. مشاهده کردم که چگونه شخصیت کارگران خرد می شود. چگونه آنها را مطیع بار می آورند. چگونه اضافه کاری و حق آنها خورده می شود. چگونه پارتی بازی می شود و خلاصه اینکه مدیران کارخانه چگونه با به وجود آوردن محیط ترس و زورگویی کارگران را با چنین جوی و ادا به سکوت می کردند و [دردناک تر این بود که] تمام این کارها بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی مان صورت می گرفت. آن هم انقلابی که تمام آرمانش آزاد سازی انسان ها از هر قید و بندی است.

در آن شرایط بود که من شروع به فعالیت بین نیروهای مسلمان کردم. دست به دست هم دادیم تا بتوانیم بعضی از مدیران سد راه را از سر کار کنار بزنیم. قبل از هر چیز به کار فکری پرداختیم. بعضی از مفاهیم اسلامی را در میان کارگران به معرض بحث گذاشتیم مخصوصاً آن اصول انقلابی اسلام که هر جامعه ای را به تحرك و امی دارد پس از آن، شرایط بدی را که بر بعضی بچه ها حاکم بود، مطرح کردیم و به برادران کارگر تفهیم کردیم که بین آن اصول واقعی اسلام و آن وضعی که وجود دارد چقدر فرق است. به این طریق کم کم زمینه برای برادران کارگر جهت شناخت مدیران فاسد - که هنوز سر کار بودند - آماده شد. فقط يك زمینه عملی می خواست تا اینکه جریان اضافه کاری پیش آمد. بر اساس میزان کار اضافه ای که برادران کارگر انجام داده بودند، - به صورتی عادلانه - اضافه کاری به آنها تعلق گرفت و می بایست به میزان کار اضافه تقسیم شود، اما در جریان عمل شاهد بودیم که مدیر قسمت که شخص فاسدی به نام "سرکار" بود، تمام حق بچه های کارگر را به اطرافیان خود بذل و بخشش می کرد و به این ترتیب حق بسیاری از کارگران را پایمال می کرد.

در آن شرایط که کارگرها تا حدودی متوجه مسائل شده بودند، نتوانستند چنین عملی را تحمل کنند. قبل از همه خود من اعتراض کردم و به دنبال اعتراض من باقی کارگران هم اعتراض کردند، تا آنجا که وضع کاملاً دگرگون شد. مدیر

فاسد قسمت را در تنگنا گذاشتند و جریان به مدیران بالاتر کشیده شد و کم کم تمام قسمت ما کلاً از این جریان که چگونه حق کارگرها پایمال می شود، آگاه شدند و پیرو همین مسائل بود که به اتفاق عده ای از کارگران شکایت نامه های متعددی به رییس کارخانه و انجمن های اسلامی نوشتیم و رفت و آمدهای زیادی انجام دادیم ولی مدیران بالا هم ما را به آرامش و گذشت دعوت کردند و به خواسته های ما توجه نکردند. حتی انجمن های اسلامی هم به ما گفتند: "ما در مسائل کارگری دخالت نمی کنیم و فقط به مسائل تبلیغاتی می پردازیم." خلاصه نتیجه تمام فعالیت ما این شد که تعدادی از بچه ها را که حرف حق می گفتند از آن قسمت به قسمت دیگر منتقل کردند. در صورتی که همه قبول داشتند که حق با ما است. و ما هم که عامل اصلی می دانستند به يك اکیپ دیگر منتقل کردند. به این طریق می خواستند که ما دست از مخالفت خود برداریم البته آنها تا حدودی توانستند بچه ها را پراکنده کنند ولی بچه ها باز هم به فعالیت خود ادامه دادند. حتی تصمیم گرفتند کارگران جدیدی استخدامی را اخراج کنند ولی این تصمیم آنها نیز با فعالیت کارگران مسلمان چندان خنثی شد. من هم پس از انتقال به قسمت جدید باز به فعالیت و روشنگری خود ادامه دادم تا اینکه پیام تاریخی امام مبنی بر اینکه "نیروهای رزمی وارد جبهه ها شوند" و "رفتن به جبهه واجب کفایی است" اعلام شد و من با تمام سرگرمی و گرفتاری هایی که در محیط کار خودم داشتم، هر چه فکر کردم نتوانستم از رفتن به جبهه خودداری کنم و هر قدر سعی کردم در محیط کاری فعالیت کنم قانع نشدم. با اینکه پیام امام مبنی بر "واجب کفایی" بودن برای رفتن به جبهه بود و من می توانستم نروم، اما باز هم عاقبت تصمیم گرفتم که در مراکز بسیج ثبت نام کنم. بنابراین خود را برای رفتن به جبهه آماده کردم و پس از چند روز معطلی عاقبت روز چهارشنبه ۶۱/۷/۲۱ روز اعزام عنوان شد و بعد از ظهر همان روز ما را به طرف اهواز حرکت دادند.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

بازگشت به جبهه

تا این موقع من در نجف آباد بودم، خلاصه آن روز حرکت کردیم و فردا به محل تعیین شده که در بخشی از دانشگاه جندی شاپور اهواز بود، رسیدیم. این محل به عنوان محل استقرار نیروهای اعزامی مشخص گردید. پس از ورود به این دانشگاه توسط دو تن از دوستانم به اسامی "جعفر هادیان" و "محمد حسین مددی" که از اقوام من نیز بودند، به یکی از فرماندهان گروهان ها به نام برادر "طالب" معرفی شدم. این برادر هم مرا به عنوان معاون خود انتخاب و مشخص کرد و من از همان روز مشغول کار کردن شدم. فعالیت خود را به صورت نرمش دادن و ورزش صبحگاهی برای نیروها آغاز کردم. گاهی اوقات هم برای بچه ها صحبت می کردم و تا آنجا که فکرم اجازه می داد، با آنها کار فکری می کردم زیرا معتقدم يك جنگجوی مسلمان بیش از هر چیز به کار فکری و خودسازی روحی و قوی کردن پایگاه الهی و ایمانی خود نیازمند است.

بعد از آنکه چند روزی در دانشگاه بودیم و من با نیروها کار می کردم، رابطه بسیار نزدیکی بین من و نیروها برقرار شده بود و احترام متقابل بین من و نیروهایم وجود داشت. بعد از چند روزی که در اهواز بودیم به طرف محل استقرار نیرو در دهلران، حرکت کردیم و در محلی نزدیک دهلران در چادرهایی مستقر شدیم. فرماندهی گردان ما را که گردان "علی (ع)"، نام داشت، برادر "حاج امینی" به عهده گرفته بود. از خصوصیات بسیار مثبت این گردان وجود تعدادی از برادران معلم در آن بود که جو فکری مثبتی را بر گردان حاکم کرده بودند و نیروها از لحاظ فکری غنی بودند همچنین قبل از حمله در محل استقرار دهلران، من گردان را تمرین می دادم و کار نظامی گردان بر عهده من بود. کار دشوار و بسیار سختی را شروع کردیم که نتایج خوبی هم دربر داشت. ما تقریباً مدت دو هفته در چادرها مستقر بودیم. در آخرین روزها نقشه عملیاتی را برای ما تشریح کردند و مانور

عملیاتی را نیز توضیح دادند. منطقه ای را که باید می گرفتیم قسمتی از خاک ایران بود که در دست نیروهای بعثی اشغال بود و قسمتی از خاک عراق که در محور عملیاتی دهلران و ارتفاعات قله ۲۹۰ موسیان و نواحی رودخانه میمه قرار داشت. این نقشه عملیات را اگر می توانستیم با موفقیت انجام دهیم از اهمیت ویژه ای برخوردار بود. تمام منطقه به این صورت بود:

ما قبل از حمله تیم های ویژه ای تشکیل داده بودیم که فرماندهی تیم های ویژه به عهده من بود و تمرین آنها را نیز خود من بر عهده داشتم. مأموریت آنها زدن کمین های دشمن بود که بر روی جاده آسفالته در منطقه کوهستانی مستقر کرده بودند. نیروهای عراقی بر روی ارتفاعات کنار جاده کمین کرده بودند تا امکان عبور به هیچ عنوان وجود نداشته باشد. در آخرین روزهای قبل از حمله، بار دیگر نقشه را تشریح کردند و نیروها را آماده کردند. منتظر دستور حرکت شدیم. بالاخره يك شب قبل از حمله، نیروها را حرکت دادند و آنها را در منطقه ای نزدیک دشمن در کانال آبرو بزرگی مخفی کردند. نیروها يك شبانه روز آنجا ماندند و منتظر فردا شب شدند تا حمله را آغاز کنند. تا ساعت ۴ بعد از ظهر فرصت بود و ما يك بار دیگر نقشه را مرور کردیم. من بار دیگر تیم های خودم را توجیه کردم و اهمیت کار آنها را گوشزد کردم. بعد هم آخرین وداع ها را با آنها نمودم و چگونگی از بین بردن دشمن را تشریح کردم. مأموریت ما این بود که ما جلوتر از همه نیروها حرکت کنیم و کمین های دشمن را که شاید ۷ کیلومتر طول استقرار آنها بود، بزنیم تا ستون نیروهای مابتوانند بدون درگیری حرکت کنند.

ساعت ۶ بعد از ظهر بود که باران شدیدی باریدن گرفت. نیروهای ما که در کانال بودند، همه زیر بارش شدید قرار گرفتند. آب کثیف تیره ای جاری شد و تقریباً ۴ درصد از تجهیزات ما را آب برد. نیروها در وضع بدی قرار گرفتند. هوا تاریک شده بود و احتمال می رفت که حمله صورت نگیرد. تمام بچه ها خیس و پر از گلولای شده بودند. ساعت تقریباً ۸ بود که دستور حرکت صادر شد و فرمانده گردان " برادر حاج

امینی " به من گفت که تیم های ویژه را حرکت دهم و من هم فوراً نیروهای ضربت را آماده کردم. تعداد آنها تقریباً ۱۰۰ نفر می شد. آنها را به تیمهای ۶ نفری تقسیم کردم. نیروها تحت فرماندهی من به حرکت در آمدند. به کمک راهنما و بچه های اطلاعات - عملیات شروع به حرکت کردیم. دقایقی پس از حرکت ما بقیه ستون به حرکت در آمد ما از مسیر جاده آسفالته حرکت کردیم. دشمن از حمله ما آگاه شده بود ولی به لحاظ بارندگی شدید تصور نمی کرد با این همه دشواری بتوانیم باز موفق به انجام حمله بشویم ما به حرکت خود ادامه دادیم تا به اولین کمین دشمن رسیدیم. قرار بر این بود که بدون آنکه خود آنها متوجه شوند، کمین ها را خفه کنیم. ولی از همان اولین کمین درگیری شروع شد و نیروهای ما با آتش کردن مداوم و حرکت سریع از اولین و دومین کمین دشمن عبور کردند. از پشت سر کمین ها را خنثی کردند و بعد از عبور از کمین ها، خیلی سریع خود را به بالای ارتفاعی که دشمن بر آن مستقر بود، رساندند و نیروهای عراقی را از بین بردند. چند ساعتی نگذشته بود که تمام کمین های دشمن را منهدم کردیم. آنگاه تمام نیروها به حرکت در آمدند و مواضع دشمن را یکی پس از دیگری از بین بردند. حدود ساعت ۱۲ یا ۱ نیمه شب، نیروهای ما روی هدفهای پیش بینی شده، مستقر شدند و منتظر دستور ماندند. چند ساعتی آنجا بودیم تا حدود ساعت ۴ و ۵ صبح دستور داده شد که باید آن عده از نیروهای دشمن که در پشت سر باقی مانده و هنوز مقاومت می کنند، از بین بروند.

فرمانده گردان به من دستور داد نیروها را حرکت بدهم و از پشت سر به نیروهای دشمن که پشت ارتفاعات ۲۹۰ هنوز باقی مانده اند که شامل دو گردان پیاده و یک گردان رزمی هستند، ضربه بزنم. من هم با تعدادی از برادران از میان شیارها گذشتیم و با استفاده از موانع طبیعی خودمان را نزدیک دشمن رساندیم. در این موقعیت عراقی ها در حال جنگیدن با نیروهای ما از روبه رو بودند و متوجه نشده بودند که نیروهای ما آنها را دور زده و از پشت سر به آنها حمله کرده اند. وقتی متوجه شدند که ما کاملاً آنها را دور زده و به آنها نزدیک شده بودیم و دیگر راه فراری نداشتند. نیروهای ما از همان قسمتی که تحت

فرماندهی من بودند، با يك يورش سریع - و به کمک خداوند - توانستند از پشت سر تمام عراقی ها را بکشند و به یاری خدا تمام نیروهای دشمن را در این قسمت از بین ببرند.

پس از چند ساعت به سرعت خط پدافندی تشکیل دادیم و نیروها در مقابل دشمن موضع گرفتند. روز بعد، عملیات را ادامه دادیم و قسمتی دیگر از سرزمین خودی و سرزمین دشمن را گرفتیم روز سوم عملیات باز من مأموریت داشتم ارتفاعاتی معروف به تپه بلندگو را بگیرم که قبل از این چند بار نیروهای ما برای گرفتن آن رفته ولی موفق نشده بودند. آن روز من همراه تقریباً يك گروهان نیرو برای گرفتن آن منطقه به علاوه عده ای دیگر از گردان آرپی - جی رفتیم غافل از اینکه دشمن در آن منطقه برای ما کمین گذاشته بود، به محض قرار گرفتن ما در کمین، دشمن حلقه کمین خود را تنگتر کرد؛ و تمام نیروی ما را در محاصره قرار داد و سپس با خمپاره نیروهای ما را هدف قرار داد تعداد زیادی را زخمی و شهید کرد. بچه های ما از بین رفتند. من به همراهی چند نفر زخمی توانستیم اندک نیروی باقی مانده را در يك شکاف زیر همان ارتفاعات که دشمن در آنها مستقر بود، پنهان کنیم. چند ساعتی که گذشت چند نفر از نیروهای دشمن پس از اینکه تمام بچه های ما را از بین برده بودند، پایین آمدند و نیروهای زخمی و شهید را زنده بگور کردند. ما از ساعت ۹ صبح تا تاریکی شب منتظر شدیم و در تاریکی شب توانستیم فرار کنیم و چند نفر از زخمی ها را که با ما بودند، از دست دشمن نجات دهیم.

چند ساعتی در بین شکاف ها پیاده روی کردیم تا توانستیم به کمک خدا نیروی خودی را پیدا کنیم و آنها زخمی ها را به بیمارستان رساندند و ما نیز توانستیم چند ساعتی استراحت کنیم. صبح که شد با روشن شدن هوا به دنبال بقیه نیروهای خودی گشتیم و وضعیت تمام گردان ها را دنبال کردیم. من متوجه شدم که گردان ما با همان اندک نیروی باقی مانده، عملیات را ادامه داده، در حال درگیری با دشمنی است که شدیداً مقاومت می کرد. من در همان وضع تعدادی از نیروهای خودمان را که پراکنده شده بودند، جمع آوری کردم. با گردان تماس گرفتم و موقعیت آنها را به دست آوردم، نیرویی که جمع آوری

شده بودند، در حدود صد نفر بودند. آنها را خیلی سریع حرکت دادم و به محل درگیری بردم. تمام واحدها از جمله گردان ما آنجا بودند به کمک بچه ها و تحمل با فشار زیاد توانستیم قوای دشمن را که به صورت کمین پراکنده بر روی تأسیسات نفتی قرار داشت، منهدم کنیم. در همین وضعیت بود که دشمن ناچار شد از همان تپه بلندگو که موفق به تسخیر آن نشده بودیم، عقب نشینی کند. ما هم توانستیم خیلی سریع پیشروی کنیم و تا جایی که کوهستان تمام می شد و به دشت منتهی می گشت، پیش رفتیم و از سمت راست بر روی شهر "طیب" عراق مسلط شدیم و از جناح چپ بر روی شهرک "زبیدات" عراق تسلط پیدا کردیم. دشمن را روی دشت سرگردان کردیم. دشمن دیوانهوار در دشت به خود می پیچید و مابه یاری خدابر روی بلندی ها و مواضع کاملاً مسلط شدیم و در برابر دشمن چند روزی پدافند کردیم تا اینکه دستور داده شد، لشکر نجف نیروهای خود را مرخصی بدهد. گردان هایی که در عملیات بودند، همه مرخصی رفتند و جای خود را به نیروهای تازه نفس سپردند. البته در همان موقع به من دستور دادند که نباید به مرخصی بروم. و درست پس از چند روز عملیات و خط پدافندی فقط يك شب استراحت کردم و باز يك گردان پیاده تحویل من دادند و گفتند باید به منطقه ای که نیروی خودی وجود ندارد، برویم و تشکیل خط پدافندی بدهیم. نیروهای تحت فرماندهی من اکثراً کاشانی بودند و حدود ۱۲۰ نفر نجف آبادی هم در بین آنها وجود داشت و همه بسیار مطیع و فعال بودند. منطقه پدافندی ما ارتفاعات مشرف به شهر "طیب" عراق بود، حدود يك ماه بر روی آن ارتفاعات پدافند کردیم و البته در این مدت تعدادی شهید و زخمی هم داشتیم. ولی نتیجه کارمان بسیار خوب بود زیرا از حداقل امکانات درمانی و تدارکاتی برخوردار بودیم. رفت و آمد در جاده بسیار سخت و مشکل بود ولی نیروهایمان طاقت آوردند. پس از يك ماه که در آن خط پدافندی بودیم، نیروها و خود من با فرماندهی لشکر دچار اختلاف شدیم و من مجبور شدم از آنجا بروم و به گردان هم پس از چند روز مرخصی دادند که من هم به نجف آباد رفتم تا پس از چند روز استراحت، دوباره به جبهه مراجعه کنم.

?

باز به جبهه مراجعت کردم. در بهمن ماه ۶۱ چند روزی در پایگاه اهواز بودم تا اینکه عازم منطقه شدیم. منطقه محلی بود که در عملیات فتح المبین (۴) آزاد شده بود، معروف به کوه های "دلیجان" که در سمت راست "چذابه" و پشت ارتفاعات "میشداغ" واقع بود. در حدود ۳۰ کیلومتر تا مرز فاصله داشتیم. چند روزی به صورت آزاد و بدون سازماندهی در چادرهایی که زده بودند، ماندیم. تا اینکه بقیه دوستانم همه آمدند و یک گردان تحویل گرفتیم. فرمانده گردان برادر حاج امینی بود که در عملیات محرم (۵) نیز فرماندهی گردان ما بر عهده ایشان بود. این بار هم فرمانده گردان ما شده بود. ایشان مرا معاون گردان قرار داده بود.

گردان را با کمبود زیاد تحویل گرفتیم و شروع به کار کردیم نقص ها و کمبودها و آموزش های نیرو را فعالانه دنبال می کردیم. مسئولین هم طرح یک حمله بزرگ را می ریختند. در این موقع وضعیت لشکر نجف اشرف به صورت سه تیپ بود که هر تیپ حدود ۴ گردان داشت که البته شب حمله جمعاً به حدود ۱۴ یا ۱۵ گردان رسید.

گردان ما در تیپ ۲ بود. گردان ما زمانی تشکیل شد که نزدیک به حمله بود و جزء آخرین گردان هایی بود که تشکیل می شد ولی به علت داشتن نیروهای خوب از همان اول گردان ما را که اسم آن گردان مقداد بود، به عنوان گردان "خط شکن" معرفی کردند. یعنی اولین گردانی بود که باید حرکت می کرد چند روزی نگذشت. نقشه عملیاتی را اول برای فرمانده گردان و گروهان ها تشریح کردند و چند روز بعد آن را برای گل نیروها گفتند. نقشه عملیاتی بسیار گسترده بود، در حدود ۸ لشکر یعنی ۲ سپاه شرکت می کرد و یک سپاه یعنی ۴ لشکر هم پشتیبان آن بود. هدف کلی عملیات آزاد کردن قمست کوچکی از خاک ایران و نفوذ به خاک عراق و گرفتن شهر عماره عراق و شهر حلفاییه آن بود. سمت چپ ما "چذابه" و سمت راست "فگه" بود. دشمن در خطوط اول میدان مین، سیم خاردار، کانال اول - دوم و باز نیرو و میدان مین و بعد باز هم کانال سوم و چهارم داشت. طبق نقشه:

ما لحظه به لحظه، به ساعت شروع عملیات نزدیکتر می شدیم. مأموریت لشکر

نجف اشرف به این صورت بود که از جنگل مقر حرکت می کرد و از روی جاده پی ام پی جلو می آمد. نزدیک سه راه به سمت راست می پیچید و تا نزدیکی پاسگاه رشید جلو آمده، کمین های دشمن را در سر راه خنثی می کرد. بعد به وسیله پل های متحرك و سبك - که نفر آن را حمل می کرد - خود را به کانال اول می رساند و از آن عبور می کرد پشت سر و بلافاصله گروه تخریب هم می بایست بین کانال اول و دوم را پاکسازی کند و از کانال دوم هم عبور کند و به طرف جاده آسفالت حرکت کند. تمام مواضع دشمن را هم منهدم کند و تا کانال سوم جلو برود و پدافند کند. بعد سواره زره به طرف پل قوزیله حرکت کند و پل را گرفته، دهانه دشمن را ببندد. سپس به سمت شهر العماره عرا برود و شهر را تصرف کند و حلفاییه را هم بگیرد.

گردان ما اولین گردان عملیاتی بود. گردان نجف اشرف از دو سمت باید خطر را می شکست. از سمت راست که گردان ما بود و از سمت چپ که گردان ذوالفقار بود. در سمت راست ما هم لشکر حضرت رسول (ص) عمل می کرد. نقشه ها گفته شده و تمام وسایل آماده شد تا روز موعود فرا رسید. آن يك روز حدود ساعت ۱ یا ۲ بعد از ظهر بود که گفتند: "نیروی خودتان را آماده کنید تا حرکت کنیم." ما هم نیرو را آماده کردیم و وقتی که هوا تاریک شد ما را حرکت دادند. ما را به طرف جنگلی که نزدیک دشمن بود، بردند ما آن شب تا صبح آنجا بودیم و منتظر ماندیم تا فردا شب عملیات شروع شود.

?

بالاخره شب ساعت ۶ من مأمور شدم گردان را آماده کنم، نیروها جمع و آماده حرکت شدند و تا ساعت ۶/۵ همه حرکت کردند از واحد تخریب و اطلاعات عملیات و واحدهای دیگر نیز پشت سر ما حدود ۴ یا ۵ گردان دیگر حرکت می کرد که اگر ما موفق می شدیم آنها هم عملیات را ادامه می دادند. جلوی گردان چند نفر از برادران اطلاعات - عملیات بودند که به وسیله قطب نما ستون را هدایت می کردند. نیروها از جنگل مقر که حرکت کردند، به يك میدان مین متروکه برخوردند. از آن گذشته به يك مقر متروکه دیگر رسیدند. قصد داشتیم از آنجا مستقیماً به طرف کانال برویم که متوجه شدیم دشمن بر سر

راه ما کمین گذاشته است، کمی فاصله گرفتیم ولی باز به کمین دشمن برخوردیم. وجود کمین ها، حرکت ما را کند کرده بود. حدود نیم ساعت زیر کمین ماندیم. کمین دشمن که متوجه ما شده بود اول ساکت ماند تا شاهد حرکت ما باشد. در همین زمان گردان دیگری از لشکر حضرت رسول (ص) به نام گردان کمیل به ما رسید و با همدیگر برخورد کردیم، در یک محیط بسیار کوچک دو گردان خط شکن به هم رسیده بودند. اوضاع شلوغ و به هم ریخته شده بود، ناگهان کمین ها با خمپاره ۶۰ - که بسیار کوچک و ضد نفر است - تمام گردان را زیر آتش قرار دادند. و تعداد زیادی از دوستان ما را از بین بردند. کنترل گردان ها از دست رفت. من با تعدادی از بچه ها به سمت چپ رفتیم. دشمن در این موقعیت تمام منطقه را زیر آتش سلاح سبک و سنگین قرار داده بود. بیابان زیر آتش بود، مسافت کمی که جلو رفتیم به کانال اول رسیدیم و پلی را که به همراه داشتیم، روی اولین کانال گذاشتیم. از کانال اول عبور کردیم و بین کانال اول و دوم به میدان مین برخوردیم، چند نفر از برادران تخریب راه را باز کردند، ما به صورت ستونی زیر آتش شدید دشمن به طرف کانال دوم رفتیم وقتی که می خواستیم از کانال دوم عبور کنیم، دشمن آن طرف کانال منتظر ما بود، به محض اینکه خواستیم به طرف دیگر کانال برویم، دشمن با سلاح سبک ما را مورد هدف قرار داد و ما مجبور به عقب نشینی شدیم. همه برگشتیم و پل را هم همراه خود برداشته، با یک مقدار تلفات از همان راهی که آمده بودیم، برگشتیم به عقب، سر جای اولمان که پشت جاده شنی در زیر کمین ها بود. بقیه گردان ما از سمت راست عبور کرده بود و از معبر خود عراقی ها از کانال ها گذشته و به طرف جاده آسفalte رفته بودند. لودرها نیز تا آنجا پیش رفته و یک خاکریز کوتاه و کم طول هم زدند.

نیروها تا صبح آنجا ماندند ولی به علت عدم الحاق صحیح از جناح راست و چپ نیروهای ما از پشت جاده آسفalte عقب نشینی کردند.

آری آنها هم برگشتند پیش ما. یعنی به محل کمین ها برگشتند. در آنجا تعدادی لدر هم بود که شروع به زدن خاکریز کرده بودند. همه نیروهای عقب کشیده، آنجا پدافند کردند. بدین ترتیب مرحله اول عملیات و الفجر (۶) با عقب نشینی

تمام لشکرها به پایان رسید.

همه به عقب برگشتند با تعداد زیادی کشته و اسیر و زخمی. همه نیروها پشت خاکریزی که لودرها در خاک خودمان لب مرز زدند، پدافند کردند.
؟

يك شب گذشت و دشمن تمام خط را کوبید. شب دوم هم فرا رسید. قرار بود که ما در شب دوم عملیات را ادامه دهیم اما به دلایلی شب دوم هم موفق نشدیم. شب سوم دستور دادند گردان ها آماده شوند. از گردان ما يك گروهان آن متلاشی شده بود و از گردان دیگری به نام گردان امام حسین بیش از يك گروهان کم شده بود. به هر حال نیروهای خود را جمع و جور کردیم. آن گردان را که تقریباً متشکل از دو گروهان بود، به ما دادند و به این طریق گردان ما تقریباً با ۵ گروهان برای مرحله دوم عملیات به عنوان گردان خط شکن معرفی شد. در این مرحله من به عنوان مسؤل جلو کشیدن اولین گروهان بودم که به دنبال آن گروهان های دیگر باید راه می افتادند.
ما از پشت خاکریز خودمان حرکت کردیم و من جلوی تمام نیروها حرکت می کردم.

در همان دقایق اول ناگهان يك تیر به دماغم و يك تیر به بدنه اسلحه ای که همراه داشتم اصابت کرد. ما نزدیک دشمن، نرسیده به میدان مین، کنار يك لودر که دو شب قبل از ما زده بودند، منتظر شدیم تا میدان مین را باز کنند.
مأموریت مرحله دوم ما فقط شکستن خط بود و بعد تا حدودی پاکسازی جناح چپ و بعد حرکت به طرف جاده آسفالته. زیر لودر منتظر شدیم تا خبر دادند که "حرکت کنید." ما هم به طرف میدان مین و کمین های دشمن حرکت کردیم. نزدیک میدان مین دشمن متوجه حرکت ما شد و با تمام قدرت و با تمام سلاح هایی که در دست داشت، بر روی ما آتش ریخت. نیروهای ما مثل برگ درخت پشت سر هم بر زمین می ریختند. تا اینکه به میدان مین و کانال دشمن رسیدیم. بر روی کانال اول و بین کانال اول و دوم بسیاری از نیروهای ما به وسیله سلاح سبك و سنگین دشمن و انفجار مین ها، شهید شدند. تقریباً می توانم بگویم گردان ما متلاشی شده بود ولی به خواست خدا از میدان مین و

کانال ها و کمین ها را رد شدیم و نیروی دشمن را که در نزدیکی ما بود، منهدم کردیم. آنگاه به سمت چپ حرکت کردیم. بقیه گردان های ما و گردان های لشکر ولی عصر (عج) پشت سر ما از همان محور و همان معبر داخل شدند و واحد سواره زره که شامل يك گردان پیاده بود، در حالی که بر روی تانک سوار شده بودند و حرکت می کردند از همان معبر داخل شدند. بعد از این که با بی سیم تماس گرفتیم و گفتیم که "ما به هدف ها رسیدیم" دستور داده شد که "منطقه را پاکسازی کنید، بعد به طرف جاده آسفالته پیش بروید".

ما به طرف جاده آسفالته که جاده اصلی تدارکاتی عراقی ها بود رفتیم. فاصله جاده تا کانال ها در حدود ۴ یا ۵ کیلومتر بود. در بین راه بچه ها چند ماشین و جیب عراقی را که قصد فرار از روی جاده داشتند، گرفتند. نفرات آن را کشته و ماشین ها را آتش زدند. از جاده آسفالته گذشتیم و به طرف کانال سوم و يك شیار بزرگی که به کانال کشاورزی معروف بود، رفتیم و همان جا ماندیم.

واحد سواره زره هم دنبال ما آمد، در همان نواحی پدافند کردند و گردان های "ولی عصر (عج)" (تقریباً ۴ گردان) پشت جاده آسفالته ایستادند. ما تا صبح آنجا بودیم. صبح که شد باز همانند مرحله اول، دستور عقب نشینی دادند. در نتیجه تمام گردان ها و لشکرها شروع به عقب نشینی کردند. بعضی از گردان ها هم (تقریباً دو گردان) که فاصله آنها خیلی زیاد بود، اسیر عراقی ها شدند. تعداد زیادی از نیروهای ما کشته و تعداد زیادی هم زخمی شدند. تعداد زیادی از اجساد و زخمی ها در منطقه دشمن جا ماندند و دیگر نتوانستیم آنها را بیاوریم.

باز همه عقب نشینی کردند و پشت همان خاکریز اولی برگشتند. تعداد زیادی لودر، تانک و پی ام پی ما را زدند یا به غنیمت گرفتند. علت عقب نشینی ما، عدم الحاق نیرو، عدم پاکسازی و عدم خاکریز دفاعی بود. عراقی ها شیوه های جدیدی در جنگ پیش گرفتند. اولاً شیوه استفاده از خاکریز را از بین بردند و به جای آن از کانال استفاده کردند ثانیاً در رده يك خود، چندان نیرویی مستقر نکردند بلکه رده ۲ یا ۳ را در عمق قوی کردند تا در صبح و روشنی به راحتی

بتوانند پاتک بکنند. به هر حال ما عقب نشینی کردیم. این هم از مرحله دوم عملیات و الفجر و شکست آن! دریایی از کشته و زخمی! خدا می داند، من چقدر ناراحت بودم! اگر هزار بار کشته می شدم و باز زنده می شدم و اگر هزار بار درد می کشیدم، این قدر ناراحت و افسرده نمی شدم. کوهی از غم بر روی دوشم سنگینی می کرد. در واقع همه ناراحت بودند. يك ملت به همان میزانی که از واقعیت شکست آگاه شدند، درددار شدند. آری، همه ناراحت شدند. نیروهای باقیمانده همان زمانی که از واقعیت شکست آگاه شدند، همه به چادرهای محل استقرار خود برگشتند و پس از يك روز استراحت قرار شد تمام نیروها را ببرند اهواز تا در آنجا هم يك روز استراحت کنند و باز برگرداند ولی خیلی از نیروها به محض رسیدن، عازم شهرستان خودشان شدند ولی من با تمام نیروهای گردان خودمان که حدود ۶۰ نفر از آنها باقی مانده بود به منطقه بازگشتیم. دو یا سه روز بعد فرمانده لشکر، "احمد کاظمی" بعد از دو یا سه جلسه که در مورد علت شکست داشتیم، به تمام نیروها مرخصی داد به این ترتیب تمام نیروهای باقی مانده لشکر همه به مرخصی رفتند. همه به شهرستان خودشان رفتند تا پس از استراحت، برای مرحله بعدی اعزام شوند.

?

من هم به مرخصی رفتم. تقریباً يك هفته در نجف آباد ماندم. در طول این مدت فقط به عیادت مجروحین و زیارت شهدا رفتم تا دوباره به منطقه اعزام شدم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

باز هم در جبهه

در تاریخ ۶۱/۱۲/۱۳ ما دوباره به اهواز برگشتیم و وارد دانشگاه شدیم. مدتی در دانشگاه بودیم. يك جلسه با برادر "محسن رضایی" فرمانده کل سپاه پاسداران داشتیم. در مورد علت شکست و الفجر و تمام مسایل و مشکلات بحث کردیم.

چند روز بعد همه ما را آوردند به همان منطقه قبلی که در عملیات و الفجر آنجا بودیم. یعنی به همان منطقه "دلبران". چند روزی در آنجا بودیم. بعد از ۳ یا ۴ روز يك گردان به من تحویل دادند. در این موقع تمام نیروی نجف اشرف تقریباً ۳ گردان می شد.

گردانی که تحویل من داده شد، مشکلات زیادی داشت که پس از چند روز توانستم مشکلات آن را اعم از کمبود نیرو و اسلحه و تدارکات برطرف کنم. در مدت چند روزی که ما آنجا بودیم، تمام نیروهای نجف اشرف را به اهواز آوردند. چند روزی هم اهواز بودیم تا اینکه منطقه جدید آماده شد و تمام نیروها را از اهواز به آن منطقه جدید منتقل کردند.

منطقه جدید محلی بود نزدیک "دهلران" کمی پایین تر از "عین خوش" روبه روی سه راهی دهلران - عین خوش و پل ربوط. ما در تپه های نزدیک سدهای "دل پری" مستقر بودیم. لابه لای تپه ها چادر زده بودیم، تا از حملات هوایی دشمن در امان باشیم.

ما نیروها را آنجا آوردیم و تمام وسایل و احتیاجات آنها را تهیه کردیم. آموزش اصول نظامی و عقیدتی گذاشتیم و سعی کردیم که نیرو احساس خستگی نکند. ما به طور مرتب تلاش می کردیم روی نیروهایمان کار کنیم و آموزش های مفیدی داشته باشیم. از جمله خود من کلاس هایی گذاشته بودم که در آنها به بررسی حمله ها و عملیات گذشته می پرداختیم و شیوه ها و تجربیات جنگی جدید را مطرح می کردم. نیروها به این آموزش ها بی اندازه علاقمند بودند و استقبال می کردند. من هم آنها را برای يك حمله بسیار گسترده که در واقع ادامه همان عملیات و حمله و الفجر بود، آماده می کردم. ولی این بار قصد داشتیم از

يك منطقه دیگر حمله کنیم و عدم موفقیتی را که در و الفجر داشتیم، جبران کنیم. عملیاتی بسیار بزرگ در پیش بود و این بار دشمن - برعکس عملیات اولی - هیچگونه اطلاعاتی از چگونگی انجام این حمله به دست نیاورده بود. منطقه عملیاتی از سمت راست به "شهرانی" و "شهرک" زبیدات" - که در منطقه عملیاتی محرم نیز بود- می خورد و از سمت چپ منطقه عملیاتی و الفجر یعنی همان فگه و آن طرف تر که منطقه کوهستانی بود، و دشمن هم نیروهای خودش را به صورت کمین پراکنده، مستقر کرده بود. منظور ما از این عملیات محاصره کردن دشمن از جناح چپ بود که به منطقه عملیاتی و الفجر متصل می شد، در نتیجه دشمن عقب نشینی کرده و راه را برای گرفتن شهر "العماره" عراق باز می شد.

لشکر نجف اشرف یعنی لشکر ما را با لشکر فجر ادغام کردند و از بین نیروها و فرماندهان مجرب لشکر نجف اشرف و تدارکات و امکانات وسیع لشکر فجر همزمان استفاده مهمی کنند تا طرح عملیات به نام کربلای ۵ (۷) ریخته شود. و چندین لشکر دیگر را نیز در گذشته با هم ادغام کرده بودند. و آنها هم عملیات کربلای ۱ (۸) و (۹) 2 و ۳ (۱۰) و... انجام داده بودند.

منطقه عملیاتی ما از جاده شنی مرزی آغاز می شد تا گرفتن پاسگاه بجلیه عراق و رفتن بر روی ارتفاعات پشت پاسگاه و خط ناصر و بعد خط پیروزی تا آنجا که به دشت باز برمی خوردیم، باید تمام منطقه را می گرفتیم و از دو جناح نیروها را الحاق می کردیم.

این مسأله را هم بگویم که در این صورت قبل از عملیات از بین گردان ها يك گروهان ویژه تشکیل شده بود تا اولین کمین عراقی ها را بزند و بعد گردان ها حرکت کنند. من تا شب عملیات يك گردان داشتم و این گردان هم يك گردان خط شکن بود ولی دو شب قبل از عملیات گردان مرا تحویل يك فرمانده گردان دیگر دادند و مرا برای ادامه عملیات روز بعد، به عنوان فرمانده گردان ذخیره مرحله دوم، کنار گذاشتند. علیرغم اینکه نیروها اعتراض کردند و خودم هم می خواستم در مرحله اول وارد عمل شوم ولی به هر حال دستور این بود که در مرحله بعد وارد عمل شوم. دو روز از این مسأله گذشت و نیروهای ما

را با نیروهای لشکر فجر ادغام کردند بعد هم تمام نیروهای ما در محل چادرها و برپایی مقر آموزشی لشکر فجر ماندند و تنها گروهان ویژه را بردند به خط. روز آخر فرا رسید. قرار بود که در آن روز عملیات صورت بگیرد. من هم در خط بودم. حدود ساعت ۳ یا ۴ بود که خبر آوردند فرمانده گروهان ویژه که یکی از فرماندهان گروهان های خود من بود، زخمی شده و از طرف فرمانده لشکر و سپاه فرستاده اند دنبال من. من در حال دیدبانی خط مقدم بودم که یکی از برادران مسئول آموزش مرا صدا کرد و به مقر تاکتیکی فجر برد. در آنجا به من گفتند که باید گروهان ویژه را هدایت کنم.

البته من اول مخالفت کردم چون انتظار چنین پیشنهادی نداشتم و چنین اتفاقی را تصور نمی کردم و با آن منطقه که گروهان ویژه باید در آنجا عمل می کرد، چندان آشنایی نداشتم ولی گروهان ویژه همان نیروهای خود من بودند و با هم آشنایی داشتیم. من ظرف چند ساعت باقی مانده خیلی سریع در جریان نقشه قرار گرفتم. من فقط ۳ ساعت وقت داشتم تا شرایط را برای حمله آماده کنم. به هر حال نیرو را توجیه کردم و امکاناتی - از جمله بی سیم، اسلحه و دیگر وسایل - را آماده کردم. مأموریت گروهان ویژه این بود که از سمت راست و چپ کمین های دشمن را نابود کند و بعد از پاکسازی کامل به گردان ها دستور حرکت دهد و گردان ها هم بایستی بدون درگیری و بدون تلفات روی هدف ها بروند.

من نیروها را آماده کردم و نیروهای خودمان را به دو قسمت و هر قسمت به چند تیم و تقریباً ۵ تیم تقسیم کردم و هر قسمت (چپ و راست) تعدادی از برادران اطلاعات - عملیات و برادران تخریب همراه آنها بود تا اولاً شناسایی از منطقه دقیق باشد ثانیاً مین ها مانعی برای ما نباشد.

ما حرکت خودمان را - تقریباً ساعت ۸ شب - شروع کردیم. ما از بین شیارها حرکت کرده و با احتیاط خودمان را نزدیک دشمن رساندیم. ساعت ۹ شده بود. به علت بعضی از اشکالات نیروی ما زیر کمین دشمن بود. حدود ۲ ساعت یعنی تا ساعت ۱۱ معطل شدیم. ساعت ۱۱ که حرکت را شروع کردیم، دشمن هم که از حرکت ما تقریباً بو برده و متوجه ما شده بود، مرتب خمپاره و

مٲور می زد. ما میان شیارها بر روی اولین کمین ها رسیدیم و با یک یورش و حمله خیلی سریع تعدادی از کمین های دشمن را گرفتیم . نیروهای عراقی دست پاچه شده بودند. بچه ها آنها را تیرباران کردند .

تعدادی از تیم ها از وسط میدان مین خنثی شده خود را به بعضی از نیروهای دشمن رساندند و کانال دفاعی آنها را بر روی جاده شنی گرفتند و از دو جناح راست و چپ کمین ها را زدند. سپس گردان ها حرکت کردند، اولین گردان را خود من هدایت کردم و آوردم روی جاده شنی. دشمن توسط سلاح سنگین تعدادی تلفات از ما گرفت و تعدادی از نیروهای بسیار خوب و مومن ما شهید شدند. به هر حال نیروهای ما همگی به اولین کمین ها بر روی جاده شنی رسیدند و از آنجا به طرف اولین سه راهی حرکت کردند.

در این موقع رد مسیر حرکت گردانها بر روی جاده شنی اشتباه آمد و گردانها چندین بار مسیر را رفتند و برگشتند این اشتباه چند بار تکرار شد و مدت زیادی از وقت ما را گرفت.

زمان زیادی از دست ما رفت. ساعت به ۳/۵ شب رسیده بود، در همین موقع از طریق بی سیم دستور عقب نشینی داده شد. بله دُرُست بود. دستور عقب نشینی داده شده بود. نیروها همان طور که آمده بودند عقب نشینی کردند. یعنی از روی همان خطی که آمده بودند، از همان خط هم برگشتند. تمام نیروها عقب نشینی کردند، علت عقب نشینی از دست رفتن وقت و عدم الحاق نیرو از دو جناح راست و چپ و به موقع نرسیدن روی هدف بود. همه برگشتند.

حالا دیگر هوا روشن شده بود. دشمن تمام منطقه را به آتش بسته بود و از همین راه هم تعدادی تلفات از ما گرفت. ما به محل چادرها برگشتیم و شروع به سازماندهی مجدد نیروی خود کردیم بعد از سازماندهی تمام گردان ها و اضافه کردن یک گروهان دیگر بر نیروها تعداد نیروهای ویژه به بیش از ۲۰۰ نفر رسید. نیروها را برای دو شب بعد از مرحله اول و به قصد ادامه عملیات، آماده کردند و به وسیله ماشین آنها را به منطقه آوردند و برای گرفتن همان مواضع توجیه کردند. مأموریت گروهان های ویژه، گرفتن اولین کمین ها و پاکسازی خطوط اول دشمن و هدایت گردان ها بر روی جاده شنی بود. به هر حال ما

نسبت به مأموریت خود توجیه شدیم. من هم دو شب بعد از مرحله اول برای ادامه عملیات نیروی خود را آماده و نقشه را برایشان توجیه کردم. بعد از ظهر، ساعت ۵ بود که آمادگی خود را اعلام کردیم. همه چیز آماده بود. ما تقریباً ساعت ۸ شب با راهنمایی برادران اطلاعات - عملیات و تخریب حرکت کردیم و گردان‌ها منتظر شدند تا ما راه را پاکسازی کنیم و آنها بعد از ما حرکت کنند. ما حرکت کردیم و از مواضع خود و کانال گذشتیم و بعد از تقریباً یک ساعت پیاده روی به پشت سر دشمن رسیده بودیم. در واقع کمین‌ها را دور زده بودیم و دشمن متوجه ما نشده بود و به طور پراکنده آتش سلاح سبک خود را به سوی ما می‌زد. گاهی هم مئور می‌زد. ما هر لحظه به شروع عملیات نزدیک تر می‌شدیم تا آنجا که در فاصله بسیار کمی از دشمن قرار گرفتیم. در این موقع ناگهان از طریق بی سیم دستور داده شد که "برگردیم!" - برای من باور نکردنی بود! باز عقب نشینی تکرار شد. گفتند: "تمام نیروها باید به جای قبلی خود برگردند؛ چون عملیات لغو شده است!" ما هم به ناچار دستور را اجرا کردیم. به نیروها دستور عقب نشینی دادیم و همگی برگشتیم. گردان‌ها چون هنوز در همان عقب بودند و هنوز بطور کامل حرکت نکرده بودند، ظرف چند دقیقه توانستند به عقب برگردند. ماشین‌ها را آماده کردند تا گردان‌ها را به چادرهاشان ببرند. ولی نیروهای ویژه به دلیل این که راه زیادی رفته بودند، دور از دسترس، در لابه لای شیارها ماندند. البته بر اثر خمپاره‌های دشمن تعدادی زخمی هم داشتیم. چون می‌خواستیم نیروهای ما بر اثر آتش دشمن از بین نروند، مجبور شدیم مسیر بیشتری را طی کنیم. تا صبح راه رفتیم و ساعت ۵ صبح به مقر تاکتیکی لشکر فجر رسیدیم بعد به وسیله ماشین‌های آنها به محل چادرهای خود برگشتیم. دلیل صورت نگرفتن عملیات هم عدم هماهنگی بین بقیه لشکرها بود.

به هر صورت ما دیگر عملیات را انجام ندادیم و بعد از چند روز معطلی و ماندن نیرو در چادرها، به همگی مرخصی دادند. به این ترتیب تمام لشکر نجف اشرف به مرخصی رفتند تا برای عملیات دیگر در آینده آماده شوند.
 ان شاء الله

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

بعد از ده روز مرخصی

هم اکنون تاریخ ۶۲/۲/۱۸ است. من بعد از تمام شدن مرخصی ده روزه قصد برگشتن به جبهه را دارم تا ببینم حوادث آینده چگونه پیش می آید و تاریخ چه سرنوشتی را برای ما رقم می زند.

پس از حرکت از نجف آباد به پایگاه اصلی و همیشگی نیروها یعنی پایگاه شهید مدنی دانشگاه اهواز رفتم. وضع لشکر و نیروها چندان منظم نبود و از هر شهرستان و هر منطقه ای ۲ یا چند نفر بیشتر نبود، طوری که جمع نیروهای ما به ۱۵۰ نفر هم نمی رسید.

مسئولیت تمام این نیروهای پراکنده را به من دادند. آری دوباره مرا به عنوان فرمانده گردان معرفی کردند. اسم گردان را گردان مقداد گذاشتیم و با همان نیروی مختصر، ۳ گروهان تشکیل دادیم. نیروهای ما مدت ۴۵ روز در دانشگاه ماندند. کم کم ظرفیت گردان ما بالا رفت و تعداد نیروها بیشتر شد. در آن محیط حداکثر کاری که ما می توانستیم برای نیرو انجام دهیم این بود که کلاس های عقیدتی تشکیل بدهیم و یا آموزش نظامی و رزم شبانه داشته باشیم. پس از ۴۵ روز به علت عدم عملیات و خستگی در آن هوای گرم جنوب تصمیم گرفته شد تمام نیروهای موجود در لشکر نجف اشرف را برای استراحت و زیارت به مشهد ببرند و جمعاً به همگی ۱۵ روز مرخصی بدهند. این برنامه مشخص شد و تعدادی از نیروها رفتند شهرستان خودشان و مابقی هم عازم مشهد و پابوس حضرت امام رضا (ع) شدند. ما هم برنامه قطار و محل سکونت آنها را مشخص و آماده کردیم. از اهواز به طرف مشهد حرکت کردیم. در مشهد به مدت ۳ روز ماندیم و در بازگشت ۴ روز هم مرخصی داده شد که به منزل رفتند. برنامه بسیار جالب و پرارزشی بود. ان شاءالله خدا قبول کند.

پس از اینکه از مشهد برگشتیم، دوباره در همان دانشگاه نیروها جمع شدند و با وجود اینکه قصد نداشتم دوباره مسئولیت گردان را قبول کنم، مرا مجبور کردند این مسئولیت را بپذیرم. در این موقعیت با آن مشکلات، گرفتن چنین

مسئولیتی کار بسیار سختی بود و مشکلات زیادی - خصوصاً با آن نیروی بسیجی که فقط برای عملیات به جبهه می آمد و حوصله ماندن در دانشگاه و پایگاه نظامی را نداشت - دربرداشت. خلاصه ما این بار هم مدت ۴۵ روز در دانشگاه ماندیم اما با این فر که این بار از طرف فرماندهی لشکر ما را از انجام يك حمله خوب با خبر کرده بودند ولی مدت حرکت ما از اهواز به منطقه عملیاتی بیش از حد طول کشید. نیروها خسته و فرسوده شده بودند ولی به هر حال مسائلی وجود داشت که باعث شده بود عملیات عقب بیفتد. مسائل سیاسی و نظامی و غیره در بین بود و دعای ما این بود که هرچه زودتر بتوانیم عملیات را شروع کنیم می خواستیم به دشمن ضربه ای بزنیم تا معنای جهاد اسلامی را درك کند خصوصاً بعد از شکست های والفجر مقدماتی و والفجر يك (۱۱) که در هر دو مرحله ما شکست ظاهری خورده بودیم. باید بطور شایسته ای جبران می کردیم همین قدر به ما گفته شده بود که عملیات در کردستان انجام خواهد شد و به علت وضعیت خاص در جنوب و مشکلاتی که عملیات در دشت باز دارد، مناطق کردستان و غرب کشور برای انجام این عملیات انتخاب شده بود. آری درباره این عملیات فقط همین قدر به ما گفته بودند.

به هر حال همین قدر که دستور شروع عملیات را به ما داده بودند جای بسی امیدواری و خوشحالی بود نیروهایی که این بار داشتیم نیروهایی بودند که از بین بچه های قدیمی لشکر نجف اشرف جمع شده بودند و يك گردان پر قدرتی را تشکیل داده بودند. این نیروها از لحاظ نظامی و ایمان قلبی در حد بالایی قرار داشتند. با یکدیگر دوست و آشنا بودند و رابطه عمیق قلبی بین آنها حاکم بود.

خدایار و یاور ما بود و اتحاد ما نیز بسیار خوب بود و همگی با اشتیاق آماده عملیات بودیم.

مدتی در دانشگاه ماندیم تا اینکه دستور داده شد واحدهای اطلاعات عملیات و تخریب حرکت کنند. دیگر ما هم برای حرکت به دنبال آن واحدها، لحظه شماری می کردیم تا اینکه يك شب فرمانده لشکر، که خودش نیز به منطقه عملیاتی رفته بود، به پایگاه اهواز تلفن زد و با من صحبت کرد و به من ابلاغ

کرد که روز بعد حرکت کنیم. بعد هم سفارش های لازم را کرد و من نیز نکات ضروری را برای گردان بازگو کردم و نیروها را برای حرکت روز بعد آماده کردم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی آغاز عملیات والفجر ۲

روز ۶۲/۴/۲۴ به مقصد سقز حرکت کردیم. ما از باختران به طرف کامیاران و از آنجا به سنندج و بعد به دیواندره و بعد به سقز رفتیم. قبل از رسیدن به سقز یک توقف ۲ ساعته در سنندج داشتیم. سپس راهی سقز شدیم. ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۶۲/۴/۲۵ به سقز رسیدیم و در دبیرستانی که به عنوان محل استراحت نیروهای ما در نظر گرفته شده بود، مستقر شدیم. تمام نیروهای گردان مقداد در آنجا استراحت کردند. روز بعد هم برنامه آموزش نیرو در کوهستان را شروع کردیم ولی بیشتر از یک روز به کوه نرفتیم چون روز بعد برادر "کاظمی" فرمانده لشکر از منطقه پیرانشهر تلفن زد و دستور حرکت سریع نیروها را به طرف پیرانشهر داد.

آن روز ساعت ۱۱ بود که دستور اعزام گردانی را که تحویل من بود، دادند. تا ساعت ۱۲ نیروها را به وسیله ۲۲ مینی بوس به پیرانشهر انتقال دادیم. شب را در نقده خوابیدیم و فردا صبح ستون نظامی که فرماندهی آن را من به عهده داشتیم - به اتفاق تعدادی توپ و ماشین های نظامی دیگر که دنبال داشتیم - حرکت دادیم. ساعت ۱۱ صبح بود که رسیدیم پیرانشهر. در آنجا توسط راهنمایی از طرف سپاه پیرانشهر به قرارگاه حمزه سیدالشهدا رفتیم و از آنجا نیز توسط راهنمایی دیگر به پادگان "جلدیان" که کمی با پیرانشهر فاصله داشت، رفتیم. مسؤول لشکر منتظر ما بود. من با فرمانده لشکر آنجا ملاقات کردم. محل استراحت نیروها مشخص گردید. همان روز به اتفاق فرمانده گروهان برای دیدن منطقه عملیاتی رفتیم، درست همان روزی که ما رسیدیم، عملیات شروع شد ولی باز هم نتوانستند کاری از پیش ببرند. پس ما را برای اعزام در فردا شب، آماده کردند. ما هیچ گونه امکاناتی در دست نداشتیم و به نسبت تمام عملیات هایی که تا به حال انجام داده بودیم این بار امکانات و وسایل کمتری در اختیار داشتیم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی حماسه تپه آزادی - پادگان حاج عمران

هدف عملیات:

منظور از آزادسازی منطقه پیرانشهر از زیر آتش دشمن و بستن جاده تدارکاتی و تردد نیروهای ضدانقلابی "کومله" و "دمکرات"ها بود که ضربه های زیادی به ملت محروم زده و جنایات بسیاری در حق ملت ایران مرتکب شده و امنیت منطقه را نیز از بین برده بودند.

برای انجام این عملیات می بایست ارتفاعات بلند منطقه از دست دشمن گرفته شود و از جمله ارتفاعات بلند "کینگ" که بعداً "آزادی" نام گذاری شد، و ۲۶۰۰ متر ارتفاع داشت و ارتفاع "کدو" با ۲۵۱۹ متر و غیره.

خطوط کلّی دفاعی دشمن به این طریق بود که دشمن بر روی ارتفاعات مقرر دیدبانی و مقرر دفاعی تشکیل داده بود و یک خط دفاعی بر روی تمام ارتفاعات کشیده بود که در پایین ارتفاعات همان جاده اصلی پیرانشهر - رواندوز عراق کشیده شده بود. در اطراف این جاده، دهکده های زیادی وجود داشت و این منطقه برای دشمن اهمیت زیادی داشت و به طور کلی با جوسازی که تبلیغات امپریالیستی کرده بودند که ایران دیگر قدرت حمله کردن ندارد و ما مدت یکسال بود که عملیات موفقی نداشتیم خصوصاً در والفجر مقدماتی و والفجر یک که شکست بزرگی خورده بودیم اگر در این عملیات پیروز می شدیم ضربه بسیار سختی به تبلیغات دشمن وارد می آمد.

و اما همان طوری که گفتم ما را برای شب بعد آماده کردند. شب اول نیروهای تیپ المهدی (استان فارس) وارد عمل شده بودند و از سمت "تمرچین" رفته بودند پشت دشمن و در همان جا مانده بودند. اما به علت نداشتن جاده تدارکاتی دچار مشکلات زیادی شده بودند. نیروهای ارتشی نیز از روبه رو یعنی "قمطره" بر روی ارتفاع آزادی عمل کرده بودند که البته در شب اول نیروی تیپ المهدی (عج) هیچ گونه کاری نتوانسته بود انجام دهد و نیروی ارتشی نیز که از روبرو روی "ارتفاع آزادی" وارد عمل شده بودند، همه از

بین رفتند.

(نقشه در صفحه بعد)

بنابر این شب اول هیچ گونه پیروزی به دست نیامده بود. همان روزی که ما وارد پادگان "جلدیان" و پیرانشهر شدیم، ارتفاع آزادی را به من نشان دادند و گفتند که "باید این ارتفاع را به هر صورتی که هست بگیرید" گردان ۳۵۰ نفره ما هم برای چنین مأموریتی تبدیل به دو گردان ۱۸۰ نفره شد یعنی گردان کوهستانی تشکیل دادیم و گردان اول که گردان من بود می بایست از سمت قمطره و کوهستان می بایست، ارتفاع آزادی را می گرفت و قسمت دوم گردان هم که مسوول آن یکی از فرماندهان گروهان های خودم بود و "شفیعی" نام داشت، می بایست از سمت تمرچین و جاده اصلی، خاکریزهای دشمن را می گرفت. ما علیرغم آن که هیچ گونه اطلاعات و امکانات نداشتیم از منطقه به پادگان برگشتیم و گردان را دو قسمت کرده، در بین فاصله ساعت ۱۲ تا ۵ بعدازظهر تمام کارها را انجام دادیم و ساعت ۶ هم حرکت کردیم. و نیروها را به منطقه و خط پدافندی خودمان - و آن منطقه ای که باید از آن حرکت می کردیم - به منطقه بُردیم. و منتظر ساعت حرکت شدیم. وضعیت گردان من به این صورت بود که اکنون سه گروهان ۵۰ نفره داشتیم که گروهان يك که آن را شخصی به نام "چاووشی" فرماندهی می کرد، می بایست ارتفاع آزادی را از بین برده و پدافند و پاکسازی کند و گروهان می بایستی سه سمت راست را پاکسازی و پدافند کند. ساعت ۸/۵ یا ۹ بود که ما حرکت خود را از خط پدافندی خودمان شروع کردیم. در بدو حرکت علیرغم بسیاری از مشکلات و نداشتن وسایل کافی که حتی - بعضی از سلاح های ما مثل تیر یا گرینف یا خمپاره ۶۰ مهمات نداشت، دستور حرکت توسط فرمانده منطقه داده شد. دستور را دریافت کردم و من نیز به گردان تحت فرماندهی خودم دستور حرکت دادم. همه باهم حرکت کردیم. به یاری خدا می رفتیم تا پس از دو مرحله از عملیات والفجر مقدماتی و والفجر يك که در هیچ کدام موفقیتی به دست نیاورده بودیم، موفق شویم. این بار می رفتیم تا نبردی بزرگ را آغاز کنیم. دل های ما دریایی

از امید بود. یادم هست مرتب دعا می کردم و از خدا التماس داشتم که حتی اگر شهید شدم با پیروزی شهید شوم وگرنه در برابر این ملت شرمگین و سرافکننده خواهم بود و نه تنها در برابر ملت ایران بلکه در مقابل تمام مسلمین جهان.

حرکت آغاز شد، قلب ها سرشار از عشق و دلهره بود. در بین نیروها فرمانبری و اطاعت کامل مشهود بود، گرچه من تا قبل از عملیات نسبت به آنها سختگیری کرده بودم ولی تمام نیروها گوش به فرمان من بودند. با اینکه تجهیزات کمی داشتیم، وضعیت روحی نیروها بسیار عالی بود. ستون به خط شد. به ستون يك همه پشت سر هم حرکت کردیم. از ارتفاعات خودمان بالا رفتیم. آن طرف بین مواضع ما و دشمن يك ردیف ارتفاع بود که اگر از آن ارتفاع رد می شدیم، به ارتفاع "آزادی" یا "کینگ" برخورد می کردیم یعنی دامنه ارتفاع آزادی به دامنه و یال این ارتفاع جلویی وصل می شد. از مواضع خود سرازیر شدیم. پایین آمدن از ارتفاع حدود دو ساعت طول کشید. در آن پایین ارتفاع به يك چشمه روان برخورد کردیم. از کنار چشمه و آب باریک آن رد شدیم و از ارتفاع روبه رویی بالا رفتیم. حدود ۲ ساعت دیگر طول کشید تا به بالای ارتفاع رسیدیم. در نوک ارتفاع يك سنگر کمین بزرگ بود که دشمن شب جلوتر آن را خالی کرده بود و فرار کرده، به مواضع دیگر خود در عقب رفته بود. زمانی که روی این ارتفاع رسیدیم، با ارتفاع "آزادی" فاصله کمی داشتیم. قبل از این که عملیات را شروع کنیم، فرماندهی لشکر دستور داد:

"مدت کوتاهی صبر کنید تا از سمت چپ ما که طبق نقشه قرار بود" شفيعی" عمل کند، وارد عمل شود و از پایین روی جاده حرکت کند." ما هم کمی صبر کردیم تا با آنها هماهنگ شویم. بعد از حدود ۱ ساعت دستور آمد که عملیات شروع شود. من هم گروهان ۲ را برای گرفتن یال چپ "آزادی" و پاکسازی آنجا فرستادم و گروهان ۳ را نیز برای یال سمت راست فرستادم. نیروها، حرکت کردند. خودم شخصاً هر سه محور را هماهنگ می کردم. يك بار به سمت راست می رفتم و سرکشی می کردم. بار دیگر به سمت چپ یا محور وسط که آزادی قرار داشت می رفتم و آنجا را کنترل می کردم. بعد از گذشت مدت زمان اندکی، ارتفاع "آزادی" را توسط دو دسته از دو طرف چپ و

راست دور زدیم و تشکیل يك نعل اسب دادیم و پس از عبور کردن از میدان مین - نه چندان وسیع - که دور ارتفاع آزادی بود، موفق به فتح ارتفاع آزادی شدیم. بعد نیروها به محور سمت راست رفتند و آن جا را پاکسازی کردند و مستقر شدند ولی محور سمت چپ با کمی مشکل مواجه شد، زیرا از محور پایین که گردان "شفیعی" باید در آن جا عمل می کرد، نتوانسته بود دشمن را از بین ببرد و البته این مسأله باعث نشد که ما منطقه اصلی را نگیریم تنها سبب شد که از جناح چپ ضعیف باشیم. خبر سقوط ارتفاع آزادی به اطلاع فرمانده لشکر و شخص "محسن رضایی" فرمانده سپاه پاسداران، داده شد. همه از خوشحالی دست دعا به سوی خدا برداشته بودند. ما شروع به پاکسازی و استقرار نیروهای خودمان در منطقه آزاد شده کردیم و آرایش دفاعی نیروهایمان را شروع کردیم و آماده ضدحمله دشمن شدیم. کم کم هوا روشن شد. پس از روشن شدن هوا تازه متوجه شدیم که چه موضع مهمی را گرفته ایم صبح تمام فرماندهان بر روی تپه آمدند و شروع به بررسی منطقه و دیدن ارتفاع آزادی کردند و در همین فاصله من شروع کردم به بررسی وضع دفاعی نیرو و بررسی میزان تلفات وارد شده به نیروهای تحت فرماندهی خودم. آنگاه از همان موضع و از يك منطقه کاملاً مسلط به دشمن آتش سنگینی، آن هم با مهمات خود دشمن بر روی آنها ریختیم. جناح پایین یعنی محور سمت چپ "شفیعی" نتوانسته بود، عمل کند و مجبور شده بود با تلفات زیاد عقب نشینی کند و عقب نشینی نیروهایش تقریباً تا ساعت ۱۰ صبح طول کشیده بود. من همان صبح يك تیم ۱۲ نفره فرستادم تا یکی از تپه های سمت چپ را بگیرند ولی چون روز بود و دشمن کاملاً دید داشت، تمام منطقه را زیر آتش گرفته بود و ما نتوانستیم صبح ارتفاع سمت چپ آزادی - را که گمان نمی رفت نیرو داشته باشد - بگیریم. این بود که برنامه تصرف این ارتفاع را برای شب که هوا تاریک می شد، گذاشتیم. از صبح که ارتفاع "آزادی" را فتح کرده بودیم، تا تاریکی شب فرماندهان برای بازدید از این موضع گرفته شده پیش ما می آمدند. موضع را بازدید می کردند و می رفتند. به این ترتیب منطقه را کاملاً کنترل کردند. طی درگیری با دشمن تعدادی از نیروهای ما نیز در همین فاصله زخمی یا

شهید شدند. قرار گذاشتیم که شب تعدادی از نیروهای ارتش به جای ما به ارتفاع آزادی بیایند و آنجا مستقر شوند و ما برای ادامه عملیات و گرفتن تپه های سمت چپ آزادی اقدام کنیم .

تپه کاملاً در دید بود، تقریباً ۳۰۰ متر با ما فاصله داشت. من دقیقاً تپه را نگاه کردم. نقشه ای برای گرفتن آن طرح ریزی کردم. بعد از سازماندهی نیروهایی که در اختیار داشتم و تحویل گرفتن دو دسته کمکی دیگر چگونگی کار و برنامه را برای نیروهایم تشریح کردم و آنها را از چگونگی انجام کار مطلع کردم. بچه های کمک خسته بودند و برای حمله شب آمادگی نداشتند. وضعیت خاص را برای آنها تشریح کردم و آنها را از نظر روحی - برای حمله شب آماده کردم . حدود ۵ دسته کاملاً رزمی آماده شد که يك دسته عملیات اصلی را انجام می داد. يك دسته کمکی بود و دو دسته دیگر می بایست بعد از گرفتن تپه مزبور که تصرف آن بسیار مشکل بود، برای گرفتن يك تپه دیگر که پایین همان تپه اصلی قرار داشت، حرکت کنند و بلافاصله بعد از تپه های اصلی تپه بعدی را نیز بگیرند. يك دسته باقی مانده، دسته احتیاط بود که هر جا نیازی پیدا می شد، باید آن را به آنجا می فرستادم.

?

شب تمام کارها آماده شد. خصوصاً بچه های بی سیم چی را آماده کردم. از ساعت ۸ شب کاملاً آماده بودیم، نماز خواندیم و به صورت آماده باش منتظر دستور حمله شدیم. من دراز کشیدم و کمی خوابیدم. بچه ها نیز که از خدا می خواستند کمی استراحت کنند، فوراً خوابیدند چون دو شبانه روز، شاید هم بیشتر بود که نخوابیده بودند .

ما خوابیدیم تا حدود ساعت ۱ بعد از نیمه شب که بی سیم به صدا در آمد و فرماندهی لشکر مرا صدا زد. جواب دادم، بعد از من خواستند در محلی که قرار گذاشتند همدیگر را ملاقات کنیم. معنای این پیام این بود که برنامه را شروع کنیم. من هم فوراً نیروهای خودم را جمع کردم و تعدادی از ارتش نیز آماده بود. تپه را تحویل آنها دادم و بچه ها را جمع کرده و حرکت کردم. در پایین ارتفاع آزادی يك بار دیگر برنامه را برای نیروها گفتم و اولین دسته را

که باید حرکت کند، مشخص کردم. و با توجه به زمان خیلی کم، سریع حرکت کردیم و راه افتادیم. تقریباً از ساعت ۱ نیمه شب تا ساعت ۴ صبح راه رفتیم و از سمت چپ ارتفاع در خط رأس نظامی آن حرکت کردیم. حدود ساعت ۴ صبح به نزدیکی ارتفاع رسیدیم. دسته اصلی را برای انجام مأموریت فرستادیم، و دسته کمکی را پشت سرش حرکت دادیم. دسته های بعدی با فاصله بیشتر حرکت می کردند. نیروی تخریب به میدان مین برخورد کرد، سریعاً میدان را باز کردند، و به نزدیکی سیم های خاردار رسیدیم. هنوز دشمن متوجه ما نشده بود. ما شروع کردیم به چیدن سیم های خاردار که ناگهان آتش بسیار شدید دشمن بر روی نیروهای ما باز شد، مثل این که منتظر ما بودند. وضعیتی برای ما به وجود آوردند که پیش رفتن خیلی سخت بود. تنها کاری که می شد، انجام دهیم این بود که با ایجاد آتش متقابل بر دشمن مسلط شویم و فاصله را از دشمن بگیریم و در موضع موازی با دشمن قرار بگیریم. به همین دلیل من سریعاً به همان بچه های دسته اول دستور دادم هر چه مهمات دارند آتش کنند. خصوصاً آر - پی - جی ۷، بچه ها با مهارت کامل و تجربه ای که داشتند در همان فاصله با دشمن به طور زیگزاگ حرکت می کردند و با سرعت زیاد آتش می کردند و به طرف سنگرهای آنها می دویدند. البته تعدادی از آنها تیر می خوردند و در خون خود می غلتیدند و همین طور تا آخر و... ظرف چند دقیقه به سنگرهای اصلی دشمن رسیدیم و شروع کردیم به پاکسازی آنها. عراقی ها بیشتر در سنگرهایی که شبیه ساختمانهای کوچک بود پنهان شده بودند و قصد داشتند دوباره به ما حمله کنند، ولی بچه ها با نارنجک تمام این سنگرها را منهدم کردند، به طوری که من در بعضی از سنگرهایی که برای زدن تیر خلاص می رفتم می دیدم ۱۰ نفر روی هم ریخته بودند. سریعاً شروع به پاکسازی کردیم. دو دسته مشخص شده را برای گرفتن تپه پایینی فرستادم و چون دشمن متوجه ما شده بود روی تپه پایین آتش می ریخت ولی ما همچنان حرکت می کردیم و می دویدیم و هر چه دشمن با تیربار به طرف ما شلیک می کرد ما باز هم جلو می رفتیم تا بالاخره با اجرای آتش بازی به تپه دومی که با ما کمی فاصله داشت رسیدیم و آن را هم گرفتیم. حالا دیگر هوا کاملاً روشن شده بود. من به

آرایش دادن نیروها بر روی دو ارتفاع شروع کردم و برای ضد حمله دشمن آماده شدیم. بعد شروع کردم به بررسی وضع نیرو و تلفات وارده و میزان مهمات و امکانات خود.

فرماندهان بالا خصوصاً برادر "محسن رضایی" فرمانده سپاه از خوشحالی نمی دانست چه بگوید، در این عملیات خود برادر محسن با ما در ارتباط بود.

ما سریعاً زخمی ها و بعد شهدا را که حدود ۱۵ نفر بودند، جمع کردیم تا خدای ناکرده کسی از قلم نیفتد و کسی جا نماند. با هزار مشکل زخمی ها را از روی آن ارتفاع تخلیه کردیم هم چنین شهدا را و جمع آوری جنگ افزارهای متفرقه زمان زیادی وقت ما را گرفت. موضع جدید موقعیت بسیار عالی داشت. کاملاً بر دشمن مسلط شده بودیم. همانطور از آن بالا بر روی تمام دهکده های عراقی مسلط بودیم. همه چیز را زیر نظر داشتیم. دشمن کاملاً گیج و گم شده بود.

کنترل و سازماندهی خود را از دست داده بود. در مقابل فرماندهان ما نمی دانستند از خوشحالی چه بگویند. رفت و آمد فرماندهان روی موضع جدید شروع شده بود. تا ظهر حدود ساعت ۲ بود که نیروها فعالیت می کردند. از روی همین موضع دشمن را زیر آتش گرفته بودند. خودم یا روی ارتفاع بالا بودم و یا ارتفاع وسطی و یا ارتفاع پایینی. بطور مرتب در حال سر زدن و کنترل بودم. وضع بسیار عالی بود. ساعت تقریباً ۳ بعد از ظهر بود که از طرف فرماندهی لشکر تماس گرفته شد. چگونگی وضعیت منطقه را پرسیدند. ما تنها چیزی را که جلوی خود داشتیم يك ارتفاع بود که نسبت به ارتفاعی که طی چند شب گذشته گرفته بودیم خیلی کوچکتر و کم اهمیت تر بود اما بر روی همین ارتفاع باز دشمن، يك پایگاه کوهستانی بسیار عالی داشت و این پایگاه تنها مانع راه ما در رسیدن به دهکده های دشمن و پاسگاه و غیره بود.

من از طریق بی سیم موقعیت این تپه کوچک را که تا آن موقع ندیده بودم به فرماندهی تشریح کردم و به عنوان تنها مانع در سر راهمان از آن یاد کردم بعد از آنکه فرماندهان لشکر و فرمانده کل سپاه در جریان مسأله قرار گرفتند،

از طریق بی سیم به من دستور پیشروی و تصرف تپه داده شد. ساعت تقریباً ۳/۵ بود که یک تیم ۹ نفره از جناح راست و یک تیم از جناح چپ برای تصرف تپه فرستادیم. گرفتن یک ارتفاع، آن هم در هوای روشن و با وجود میدان مین در سر راه، کار بسیار مشکلی بود. خلاصه به هر صورتی بود، خدا خواست و خودش کمک کرد که نیروی ما بدون دادن حتی یک شهید - با آتش سنگین و حرکت سریع و یک جنگ ضد کمین در روز روشن - خود را به موضع دشمن برساند، تعدادی از آنها را کشته و تعدادی اسیر هم بگیرد. به این ترتیب ما بر روی موضع آخری هم تسلط یافتیم و فوراً خبر تصرف ارتفاع را اطلاع دادیم این وضعیت آشفته دشمن در مقابل ما و این همه پیروزی مکرر، فرماندهان بالای ما را بسیار خوشحال و متعجب کرد به طوری که وقتی من اعلام کردم تمام خطوط دفاعی دشمن شکسته شده و قصد سرزیر شدن از ارتفاعات را داریم، فرماندهان بالا - حتی خود برادر محسن رضایی - نمی دانستند از خوشحالی چه بگویند. وقتی که من اصرار کردم دهکده و تمام پایگاه های دشمن باید گرفته شود، زیرا دشمن شکست خورده و در حال فرار است و باید از ارتفاعات سرزیر شویم، فرماندهان مانده بودند که دستور پیشروی بدهند یا نه؟ در این حال فقط محسن گفت: "بروید به امید خدا" ما هم به سلامتی یک "بسم الله" گفتیم و شروع به حرکت کردیم. در تمام ارتفاعاتی که گرفته بودیم فقط ۲ یا ۳ نفری گذاشتیم و تمام نیرو را به پایین کشاندیم. دشمن از سوی جاده اصلی در حال فرار بود. پایین ارتفاعات آنقدر دهکده و پادگان - مثل پادگان (حاجی عمران) و مراکز موتوری تجمع نیرو، مقر فرماندهی، حتی شعبه های سیاسی دفتر حزب بعثی - بود که حد نداشت. آنقدر انبارهای اسلحه و مهمات بود که خدا می داند دریایی از تجهیزات و ماشین الات و وسایل آنجا ریخته بود. چون حمله ما بسیار سریع و غافلگیرانه بود. دشمن فرصت عقب کشیدن تجهیزات خود را پیدا نکرده بود و تنها فرار کرده بود. به محض این که به جاده اصلی رسیدیم تعدادی از نیروهای دشمن را که در حال فرار بودند، گرفتیم، دهکده ها و پادگان و گمرگ مرزی همه سقوط کردند. قلب فرماندهان مالا مال از اضطراب و هیجان و انتظار بود وقتی که خبر سقوط تمام این مواضع را اعلام

کردم حتی خود محسن رضایی چند بار مرا صدا زد و از من سؤال کرد تا مطمئن شود خبر درست است؛ در جواب این سؤال برادر محسن که پرسید: "نورمحمدی تو کجا هستی؟" من گفتم: "روی سقف پادگان در حال قدم زدن!" یعنی روی سقف پادگانی که تا ظهر آن همه نیروی دشمن آنجا بود ساعت ۵ بعد از ظهر، خود من جلوتر از همه آن جا را گرفته و روی سقف آن ایستاده بودم. خلاصه شروع به پاکسازی و بررسی منطقه کردیم و بعد از یک ساعت یعنی تقریباً ۶/۵، در پی درخواستی که برای گرفتن تانک از واحد رزمی از شخص برادر محسن رضایی کرده بودم تانک داده شد و تانک از همان مسیری که "شفیعی" می خواست عمل کند و نتوانسته بود، یعنی از جاده اصلی وارد شد.

نیروی بسیج به تعداد زیاد و همچنین نیروی ارتش و توپخانه همگی در منطقه ریختند و وارد مواضع دشمن شدند. ما از روی جاده اصلی پیشروی کردیم و پادگان حاجی عمران را گرفتیم. بعد در کنار یک چشمه بسیار عالی نشستیم و در خواست آب و غذا کردیم. فوراً برای ما تهیه کردند. ساعت تقریباً ۸ شب بود که نماز خواندیم، آن شب قصد داشتیم باز پیشروی کنیم ولی دستور آمد که "روی ارتفاعات فقط تأمین بگذارید و فعلاً همان جا پدافند کنید." ما هم همین کار را کردیم و آن شب را با یاری خدا به آرامش گذرانیدیم. فردا صبح یک مقر از دشمن را که ساختمان بسیار خوبی بود، به عنوان محل استقرار خود مشخص کردیم و در آن مستقر شدیم پس از یک استراحت کوتاه یکی دو روزه، مأموریتی به ما داده شد و آن این بود که "در تنگه در بند سه ارتفاع پشت سر هم را باید بگیرید" تا آرایش خطوط دفاعی ما منظم شود. زیرا در این عملیات موفق، ما نیروهای خود را به صورت نامنظم چیده بودیم و امکان داشت دشمن بتواند از ما پهلو بگیرد. در این قسمت لشکر نجف به غیر از گردان یک، با گردان دیگری که در واقع یک گروهان بود و تعداد ۱۰۰ نفر نیرو داشت - به مسئولیت برادر "کریمی" که یکی از فرماندهان گردان های قبلی بود - وارد منطقه شد. این گردان که تا این زمان هیچ گونه عملیاتی انجام نداده بود، تازه نفس بود و هیچ گونه تلفاتی هم نداشت. به همین علت گرفتن این سه ارتفاع در

تنگه در بند را به عهده را این گردان تازه نفس گذاشتند و گردان ما علیرغم اینکه خیلی واردتر و رزمی تر بود به علت خستگی به استراحت پرداخت. گردان برادر "کریمی" تقریباً پس از دو روز که ما دهکده و پادگان حاج عمران را گرفته بودیم و این عملیات طرح ریزی شده بود، وارد عمل شد. این گردان در واقع می بایست يك ارتفاع بلند و پایگاه اصلی دشمن را در آنجا بگیرد. به هر حال روز و شب سوم گردان برادر "کریمی" وارد عمل شد و من هم يك دسته ۳۰ نفره از بهترین نیروهای باقیمانده خودم را به آنها دادم تا به این طریق گردان آنها را تقویت کرده باشم.

شب سوم آنها وارد عمل شدند و با کمی زحمت و درگیری مختصر ارتفاع موردنظر را گرفتند و روی آن مستقر شدند. فردا صبح دشمن به علت حساسیتی که این ارتفاع داشت تمام منطقه را بمباران کرد. از صبح تا شب زمین و زمان را به آتش بست به طوری که فعالیت توپخانه و خمپاره اندازهای آن يك ثانیه هم قطع نمی شد. میراژها و میگ های عراقی آن قدر عملیات انجام دادند و آن قدر ضدحمله مخصوصاً روی همان ارتفاعی که "کریمی" گرفته بود - زدند که حد نداشت. حتی با هلی کوپتر نیرو وارد کردند و با کماندوهای کوهستانی خود را به سنگرهای نیروهای "کریمی" رساندند. اما بچه ها حسینوار عاشقانه با سرنیزه و نارنجک دستی در روز در فاصله سه متری با آنها جنگیدند، به طوری که تلفات برادر "کریمی" خیلی بالا رفت و عاقبت هم به علت نرسیدن آب و غذا و مهمات کافی و همچنین به علت تلفات زیاد و داشتن زخمی های بسیار مجبور شدند پس از سه روز آن ارتفاع را ترک کنند و از آن جا عقب نشینی کنند. کریمی از حدود 130 نفر نیرویی که وارد عملیات کرده بود. فقط حدود ۲۰ نفر نیرو برگردانده بود. آن هم ۲۰ نفر زخمی و درب و داغون. فرماندهان پس از گذشت چند روز به این مسأله پی بردند که این ارتفاع با این که چندان بلند نیست و حالت خاصی ندارد ولی اهمیت آن به علت این است که دشمن با داشتن این ارتفاع می تواند مواضع خودش را در پشت آن حفظ کند و به این خاطر، قدر به آن اهمیت می دهد. بنابراین از طرف ما سرمایه گذاری بیشتری برای گرفتن این ارتفاع انجام شد. در دانشگاه تهران حدود سه گردان

از نیروهای یزد داشتیم ولی آن موقع به علت مسائلی که وجود داشت وارد عمل نشده بودند و چون لشکر نجف اشرف در منطقه بود و می بایست طرح عملیات تکمیل شود، فرماندهان نجف بر روی منطقه کار کردند تا همان ارتفاعاتی را که برادر "کریمی" موفق نشده بود آن ها را حفظ کند، بگیرند. البته حفظ تنگه دربند بسیار دشوار و سخت بود، و برادر "کریمی" هم تلاش فراوانی برای حفظ این تنگه کرده بود. به هر حال برای انجام ادامه مرحله دوم و الفجر ۲ (۱۲) عملیاتی با شرکت انصارالحسین، تیپ ویژه شهدا، طرح ریزی شد.

و لشکر ما هم نیروهای گردان مقداد را - که تحت فرماندهی من بود - فرستادند مرخصی. همچنین گردان برادر "کریمی" را هم که زحمت زیادی کشیده بودند، فرستادند مرخصی و تنها نیرو، نیروهای یزد بودند. البته خود من و برادر "کریمی" هم که عملیات انجام داده بودیم می بایست در منطقه بمانیم و در عملیات جدید شرکت کنیم.

قرار بر این شد که تعدادی از نیروهای نجف آباد که تازه وارد منطقه شده بودند با نیروهای یزدی مخلوط شوند ولی باز مسائلی به وجود آمد که موفق به ادغام نیروها نشدیم. قرار بود اولین گردانی که به این صورت تشکیل می شود مهمترین مسؤلیت عملیاتی را که ظرف چند روز بعد صورت می گرفت به عهده داشته باشد. قرار شد فرماندهی این گردان ادغامی با من باشد و من هم به طور ضربتی ترتیب کار در گردان را بدهم و وضعیت عملیاتی و مانور آن را مشخص کنم و این دستورات به صورت کتبی - که تا به حال سابقه نداشت - به من ابلاغ شد. دستور این بود باید گردان را تحویل بگیرم و کادربندی و عملیات آن را فرماندهی کنم.

من خیلی سریع گردان را سازماندهی کردم. قرار شد فرماندهان یزدی هم با توجه به اینکه شناختی کافی از نیروهای خودشان داشتند در این عملیات درکنار من باشند. شناسایی مختصری از منطقه به عمل آمد و برای این که کار آسانتر باشد، تا نزدیکی دشمن حرکت کردیم یعنی تا جایی که می شد به دشمن نزدیک شویم، جلو رفتیم. از دهکده ای که سمت راست دربند، بود گذشتیم و شب هنگام در یک شیار بزرگ مستقر شدیم.

?

می بایست در سه ارتفاع، از بالا دو گروهان، از وسط یک گروهان و از ارتفاع پایین هم یک گروهان عمل کند. شب اول موفق به انجام عملیات نشدیم و کاری از پیش نرفت. شب دوم حرکت آغاز شد و من نقشه را هماهنگ کردم و کنترل کار جنگی را در صحنه عمل انجام دادم. شب ۶۲/۵/۱۵ مرحله دوم و تکمیلی والفجر ۲ آغاز شد.

نیروها از مسیرهای انحرافی - مثلاً مسیرهای رفت و آمد - حمله را آغاز کردند و همان گونه که انتظار می رفت، دشمن آنچنان آتشی باز کرده بود که کلاً حرکت ما را فلج کرد. آتش توپخانه و خمپاره اندازهای عراقی یک ثانیه قطع نمی شد. آنقدر آتش ریختند که فضای سرد آن شب تبدیل به گرمای عجیبی شده بود.

نیروها - به هر صورتی که بود - خودشان را به ارتفاعات رساندند. البته با تلفات زیاد. سنگرهای کمین که مزاحمت زیادی تولید کرده بودند، سریع منهدم و پاکسازی شدند. اگرچه ساعت حدود ۴ صبح بود اما درگیری همچنان شدید بود. کار سختی را آغاز کرده بودیم و می بایست تا آخرش برویم و گرنه دشمن که حالا روحیه اش را از دست داده بود، دوباره روحیه جنگیدن به دست می آورد. تقریباً بیشتر مواضع دشمن گرفته شده بود و حالا کار تثبیت مواضع دنبال می شد در این هنگام بود که ناگهان من مورد اصابت یک تیر دوشکا قرار گرفتم و تیر دوشکا هم با آن بزرگی، معلوم است چه کار می کند. از ناحیه پای چپ شدیداً مجروح شدم. اول قصد داشتم همان جا بمانم ولی درد شدید و خون ریزی اجازه نداد و نزدیکی صبح بود که مرا آوردند عقب و به بیمارستان پیرانشهر منتقل کردند. آنجا روی پای من عمل جراحی انجام دادند. سپس به بیمارستان ارومیه منتقل شدم بعد از آنجا هم برای چند روز به بیمارستان شیراز و از آنجا به نجف آباد منتقل کردند. مدت یک ماه استراحت کردم.

آن منطقه ای که در آن عملیات انجام دادیم، کاملاً تثبیت شد. در آن جا کار نیروهای ما با موفقیت به پایان رسید بچه های ما پس از این موفقیت منطقه عملیاتی والفجر ۲ را ترک کردند و برای انجام عملیات در منطقه دیگر حرکت

کردند و به محل استقرار خود در سقز رفتند.
?

الآن يك ماه مرخصی من به پایان رسیده و من مجدداً عازم جبهه
هستم تا خود را برای عملیات و الفجر ۴ آماده کنم. تاریخ ۱۳۶۲/۶/۱۷

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی والفجر ۴

در تاریخ ۶۲/۶/۱۸ به طرف سنندج در منطقه کردستان حرکت کردیم و روز ۶۲/۶/۱۹ رسیدیم سنندج و از آنجا به طرف سقز رفتیم یک روز در سقز ماندیم. در سقز نیروهای پیاده لشکر که تقریباً دو گردان بودند، قرار گرفته بودند. روز بعد به طرف بانه حرکت کردیم. در بانه مقر لشکر و اطلاعات عملیات که مسئولیت کارشناسی و آماده شدن منطقه را به عهده داشتند، مستقر بودند. به محض ورود به بانه به منطقه عملیاتی رفتیم. دشمن بعضی مواضع که حمله به آنها طرح ریزی شده بود را ترک کرده و از آنجا عقب نشسته بود. از جمله ارتفاع بسیار بزرگ آسمان بین و تخت نادر و ارتفاع سر کچل را ترک کرده بود. علت ترک این مواضع این بود که آرایشی در خط پدافندی خود به وجود بیاورد. من چند روزی در منطقه عملیاتی همراه یکی از برادران مسئول محور عملیات به نام "حسن روشنایی" همکاری می کردم البته برادر "روشنایی" بعداً در جریان عملیات شهید شد. من با ایشان همکاری می کردم باکمک هم - و از روی موضع برکچل (۱۳) -

مواضع دشمن را شناسایی می کردیم. چند روزی به همین ترتیب گذشت تا اینکه دشمن یک سری دیگر از مواضع را به نام ارتفاعات "سورکوه" که ارتفاعات سلسله دار و بسیار کشیده بود، نیز ترک کرد. قبل از آن چند دسته از نیروهای ما به دشمن که در حال ترک مواضع بود. حمله کوچکی کردند و چند نفری از آنها را به هلاکت رساندند. روی این قسمت از ارتفاعات نیز نیروهای ما مستقر شدند. من تا این موقع فقط با برادر "حسن روشنایی" مسئول محور عملیات همکاری می کردم. مدتی روی منطقه کار کردیم و از منطقه شناسایی کامل به عمل آوردیم. دو ارتفاع بزرگ در خاک عرا و جلوی شهر "پنجوین" قرار گرفته بودند. این ارتفاعات که به نام ارتفاع "لری" و ارتفاع "کنگرک" معروف بودند تمام منطقه را کاملاً پوشانده بودند. به این منطقه پیشانی "شیلر" می گفتند چون در بین مرز ایران و عراق تنها این منطقه بانه در خط مرزی

است که خاک عراق به صورت یک نوك تیز وارد خاک ایران شده و حالت خط مرزی بدین صورت است. منطقه ای که ما می خواستیم عملیات را در آنجا انجام دهیم، اینجا بود. بعد از گذشت چند روز فرمانده لشکر دستور داد که تمام فرماندهان گردانها دور هم جمع شوند. این جلسه بعد از نماز شب صورت گرفت. تمام برادران فرمانده گردان ها حاضر بودند، و فرمانده لشکر نجف اشرف، برادر "احمد کاظمی" مطرح کرد که باید حدود ۹ گردان داشته باشیم و اسامی فرمانده گردان هایی را که بایستی در عملیات شرکت داشته باشند و باید نیرو تحویل بگیرند را، عنوان کرد. اولین فردی را هم که به عنوان فرمانده گردان عملیاتی نام برد، من بودم. بقیه برادران را نیز مشخص کرد. نیروهایی که می بایستی من تحویل می گرفتم دو گروهان از نیروهای لشکر فجر منطقه ۹ بودند. یک گروهان از منطقه ۲ و کلاً لشکر نجف با لشکر فجر با هم ادغام شدند و لشکر فجر نیروی لشکر نجف را آماده کرد که حدود ۴ گردان می شد. ما را نیز که دو گردان داشتیم با هم ادغام کردند و تمام فرماندهان گردان از نجف اشرف و معاون گردان از لشکر فجر بودند و فرماندهان گروهان های فارس نیز همان فرماندهان قبلی بودند. بعد از تعیین شدن وضعیت نیروهای گردان ها، ما مرخص شدیم و فردا صبح از بانه به سقز برگشتیم تا نیروهایمان را تحویل بگیریم. در بانه فرماندهان گردان ها نیروهایشان را تحویل گرفتند و من هم دو گروهان از نیروهای منطقه ۹ یعنی فارس که از شیراز و اطراف آن بودند و یک گروهان از نیروهای منطقه ۲ را - که اکثراً نجف آبادی بودند - تحویل گرفتم. تقریباً یک هفته در سقز ماندیم. در آن جا چند بار نیروها را برای رزم بیرون بردیم. در سقز کمی با نیروها کار کردیم. در طول این مدت وضع گردان را رو به راه می کردیم، البته یک مقدار ناهماهنگی بین ما - که از لشکر نجف بودیم - با بعضی از برادران فارسی (۱۴) وجود داشت که با گذشت زمان حل شد. پس از این مدت دستور دادند که نیروها را به طرف بانه حرکت دهیم. و همین کار را کردیم و در نزدیکی خط پدافندی خودمان در محلی که واحدهای لشکر مستقر بودند، نیروها را در میان تپه ها و جنگل ها جا دادیم. همان جا چادر زدیم و مستقر شدیم. و در این منطقه جدید نیز چند بار نیروها را برای

رزم و تمرین بیرون برد و مدتی در این محل با نیروهایمان کار کرد، تا اینکه نقشه تکمیل شده عملیات آماده شد. بالاخره يك روز مسئولین نیروها را برای تشکیل جلسه دعوت کردند. می خواستند مأموریت گردان های عملیاتی را مشخص کنند. زمانی که من شنیدم قرار است نقشه و مأموریت ها بیان شود، سرشار از هیجان و اضطراب شدم. منطقه عملیاتی و مأموریت ها و خط پدافندی مشخص شده بود. تقریباً ۱۰ گردان وادار به عمل می شدند. تمامی آنها نیروی عمل کننده بودند و انهدام نیروهای دشمن را به عهده داشتند. در این بین من احساس کردم که این مأموریت از تمام مأموریت ها دشوارتر و حساس تر است مأموریتی را که برای گردان من انتخاب کرده بودند، گرفتن يك ارتفاع با یال سمت چپ و راست آن به نام کنگرک که بلند بود با ۱۸۰۵ متر ارتفاع و شیارهای بسیار زیاد و مهمتر آنکه یال سمت چپ آن به يك تنگه بسیار حساس و استراتژیکی به نام "گرمک" وصل می شد. اگر این تنگه توسط گردان من بسته نمی شد، وضع عملیات به صورت خیلی بدی در می آمد. نیروهایی که تا این زمان من داشتم ۳ گروهان بود، من به علت بزرگی و وسعت منطقه عملیاتی، تقاضای يك گروهان اضافی کردم، فوراً موافقت شد و يك گروهان یعنی، گروهان ۳ از تیپ ۲ سقر از لشکر ۲۸ پیاده کردستان را به من دادند. جمعاً ۴ گروهان تشکیل دادیم این بار اسم گردان را شماره بندی شده به ما دادند و گردان ما به اسم "گردان ۱۳۹ قمرینی هاشم" مشخص شده بود. تمام گردان های دیگر را هم به همین ترتیب با اسم و شماره های دیگر مشخص کردند. نقشه عملیاتی را که در صفحه بعدی می کشم همان است که از روی آن توجیه شدیم و فهمیدیم که چگونه منطقه و مأموریت ها صورت گرفته بود.

(نقشه ها در صفحات بعدی)

دشمن کلاً پنج پاسگاه اصلی بر روی نقطه های حساس و در بین جاده های روی کنگرک با کمین هایی مستقر کرده بود. کنگرک قله ای با 1805 متر ارتفاع و دارای سه نوک اصلی بود. بر روی هر کدام يك پاسگاه بود و بر روی آخرین تپه سمت چپ که بر روی تنگه مسلط بود، يك سری سنگرهای زیاد، توپ های سنگین و جنگ افزار بسیار زیادی بر روی این نقطه مستقر کرده

بودند و جلوی کنگرک يك تپه بزرگ بود که از خود کنگرک کوچکتر بود و از این نقطه مواضع ما را دیدبانی می کردند. در این جا هم يك پاسگاه بزرگ روی تپه قرار گرفته بود، بر روی اولین شیاری که ما قصد داشتیم از آن رد و به منطقه دشمن وارد شویم هم يك پاسگاه بود که پشت آن و روی کفی، محل نگهداری جنگ افزار دشمن بود. در طی توجیه نقشه و شناسایی منطقه، فرماندهی لشکر از ما خواست تا مانور گردان را تشریح کنیم و مأموریت ها را که به عهده داشتیم، بیان کنیم. این که چگونه می خواهیم مواضع دشمن را بگیریم. هر کدام از فرمانده گردان ها نسبت به منطقه ای که به عهده داشت و میزان نیروهایش به شیوه مخصوص خود نقشه ای طرح ریزی کرده بود. من هم با درک اینکه نیروهای موجود در گردان من دارای چه خصوصیات هستند که باید در نظر گرفته شود، بر این اساس در مقابل دشمن تقسیم نیرو و برنامه ریزی کردم مثلاً ما دو گروهان از نیروهای شیراز و اطراف آن داشتیم که بیش از ۲۰۰ نفر بودند، آنها چندان تجربه جنگی نداشتند. فرمانده کار آزموده نداشتند و اکثر نیروهای این برادران از سنین بالایی برخوردار بودند که این مسأله در جریان عملیات، خود مسائلی به وجود می آورد. بخشی دیگر از نیروهایمان ارتشی بودند که زیر نظر خود من بودند و برای فرماندهی کل آنها مرا انتخاب کرده بودند. تمام آنها باید دستور ایشان را از من حقیر می گرفتند. تقریباً تمامی نیروهای گروهان ۳ نجف آبادی بودند و تعداد آن ها تقریباً بیش از ۱۰۰ نفر بودند. این تعداد نیرو، نیروی خوب ما بود که می شد مأموریت مهمی به آن داد. ما کل منطقه عملیاتی گردان را به چهار قسمت تقسیم کرده بودیم. در واقع چهار محور عملیاتی انتخاب کرده بودیم. محور اول، تپه بالای سر اولین شیاری بود که می بایست از آن رد می شدیم و دشمن روی آن تپه پاسگاه داشت. این اولین محور عملیاتی بود یعنی محور يك که یکی از برادران به نام "تقی فارغ" مسؤول عملیات در این قسمت بود. میزان نیروهایش دو دسته بودند، ترکیبی از يك دسته ارتش و يك دسته از برادران [بسیج استان] فارس، ما نیروهای ارتش را با نیروهای بسیج در کنار هم قرار دادیم تا مسأله ای به وجود نیاید و تمام مواضع دشمن گرفته شود. محور دوم عملیاتی به عهده یکی

از برادران به نام "حلوایی" - از نیروهای قدیمی و با تجربه جنگ در لشکر بود. این برادر را من برای محور دوم عملیاتی انتخاب کرده بودم نیروهایی که به برادر "حلوایی" داده بودم، تشکیل شده بود از دو دسته ارتش و یک دسته از نیروهای بسیج از که برادران فارس بودند. خود فرماندهان ارتش را هم گذاشته بودیم که با برادر حلوایی همکاری کنند. محور سوم عملیات، گرفتن تنگه گرمک و پاسگاه مسلط و مستقر بر روی این تنگه بود، نیروهای این محور بهترین نیروی ما بود که همان گروهان ۳ بود و برادر "محمد حسین مددی" فرمانده این گروهان بود. این گروهان می بایست بعد از اینکه محور ۱ را از روی جاده به سمت چپ دور می زد و محور ۲ را به سمت راست دور می زد از روی جاده در امتداد آن بدون این که به چپ یا راست منحرف شود، در امتداد جاده حرکت کند و آنقدر جلو برود (حدود ۲ کیلومتر) تا به یک خاکریز مانند کوتاه برخورد کند و این خاکریز که جاده خاکی روی تپه و جاده خاکی پایین تپه را به هم وصل می کرد، محور ۳ زمانیکه به این خاکریز برخورد کرد، می بایست به طرف جاده دوم که روی تپه بود و حدود ۵۰۰ متر با هم فاصله داشتند، می رفت و زمانی که می رسید روی جاده بالای تپه فوراً می پیچید به طرف چپ و این جاده که مستقیماً تا جاده آسفالت تنگه می رفت، از بین سنگرهای عراقی ها رد می شد و تا خود تنگه پیش می رفت. این محور ۳ بود و اما محور چهار می بایست پشت سر محور ۳ حرکت کند. زمانی که روی جاده بالایی می افتادیم و محور ۳ به طرف چپ می پیچید، محور ۴ می بایست به سمت راست می رفت یعنی می بایست به طرف نوك قله كنگرک حرکت کند. این جاده از نوك قله شروع می شد و تا داخل تنگه که از يك طرف محور ۳۳ وارد عمل می شد، می آمد و از این طرف هم محور ۴ بود. محور ۴ تشکیل شده بود از دو گروهان، گروهان ۱ و ۲. گروهان ۱ سه دسته داشت. دو دسته نیروهای بسیج و یک دسته نیروهای ارتشی. گروهان ۲ هم دو دسته داشت و هر دو دسته آنها بسیجی بودند. فرمانده گروهان ۱ برادر "میرعباسی" بچه نجف آباد و فرمانده گروهان ۲ برادر، "کشاورز" از فارس بود. که هر کدام از گروهان ها باید يك قله را می گرفتند. خود من هم با این دو گروهان حرکت می

کردم و مسؤولیت گرفتن قله ها را که اهمیت ویژه ای داشت - چون بلندترین موضعی بود که دست دشمن بود - خودم بر عهده گرفتم. آری من خودم با این محور حرکت کردم تا کنترل کامل اوضاع را در حساس ترین جا یعنی نوک کنگرک به دست بگیریم. این کل مأموریت هایی بود که من آن را به صورت جامع و کامل به تمام سردسته ها و فرماندهان گروهان اعلام کردم و مانور گردان را بدین شکل چهار محوری مطرح و در جلسات فرماندهان گردان و لشکر مطرح نمودم که مورد تأیید کامل آنها قرار گرفت و به نظر خود من این بهترین مانوری بود که می شد، برای آن برنامه ریزی کرد.

تمام جلسات و شکل های تکمیلی و آخرین بررسی ها صورت گرفت در تمام منطقه از سه نقطه به دشمن حمله می شد و کلّ منطقه عملیاتی لشکر به سه محور تقسیم شده بود. اول محوری بود که گردان خود من نیز در آن عمل می کرد یعنی محور امام حسین که از ۴ گردان تشکیل شده بود - و ارتفاع کنگرک و گرمگ و لاهمرین و پاکسازی پشت کنگرگ جزء وظایف این محور بود - و محور دوم محور ابوالفضل بود که ارتفاع "لری" بود و سه گردان بر روی آن عمل می کردند. محور سوم محور "حُر" بود که بین "کنگرک" و "لری" که دشت بود، تشکیل می شد تقریباً دو گردان در کفی عمل می کردند. مسؤول محور امام حسین برادر "حسن روشنایی" بود که در جریان عملیات شهید شد. مسؤول محور "ابوالفضل" هم برادر "مجید کبیرزاده" بود. مسؤولیت محور "حر" را برادر "مشتا" - که از برادران واحد ۱۰۱ بود، به عهده داشت.

آخرین تصمیم گیری هابه عمل آمده، لشکر برای شروع عملیات آماده می شد. شب دهم عاشورا گذشت، فردای آن شب اعلام شد لازم است فرماندهان گردان با تشکیل جلسه ای، گرد هم جمع شوند. آخرین بررسی ها صورت گرفت و بالاخره آنچه همه در انتظارش بودند، فرار رسید. برادر "احمد کاظمی" فرماندهی لشکر اعلام کرد: امشب ساعت ۸ برای حرکت آماده شوید. "ما از بس منتظر شروع عملیات بودیم، خسته شده بودیم. به همین جهت اعلام این مسأله باعث خوشحالی بسیار برای من و جمع برادران شد. قبل از ظهر جلسه به پایان رسید و من هم در جمع گردان تذکرات لازم را به نیروها

دادم و بعد فرماندهان گروهان را نیز از آن مسائل مطلع کردم. شب ساعت ۸ به طرف موضع خودمان در منطقه سرکچل حرکت کردیم. حدود یک ساعت طول کشید تا به آن جا رسیدیم و شب آنجا سرکردیم و فردا صبح در نزدیک منطقه دشمن آخرین سازماندهی صورت گرفت. آخرین سفارشات به نیروها داده شد. من هم آخرین نصیحت ها و نکات لازم نظامی را تذکر دادم و فرماندهان گروهان را نیز از مسائل مطلع کردم.

کم کم روز در حال تمام شدن بود و به عصر نزدیک می شدیم. قرار بر این بود که سر ساعت ۷ شب به طرف مواضع دشمن حرکت کنیم، ساعت ۶ بعد از ظهر، تمام گردان را جمع کردیم. آخرین هماهنگی هم صورت گرفت. برادران شام خوردند. نماز خواندند و آخرین وداع ها را با خدای خود انجام دادند. آخرین اشک ها را ریختند و بالاخره ساعت ۷ فرارسید. دو نفر از برادران اطلاعات و عملیات به نام های "سرباز" و "جعفری" همراه ما بودند. رأس ساعت ۷ اولین نیروهای ما حرکت کردند. این را هم بگویم که یک تیم ویژه ۱۰ نفره را جلوتر فرستادیم تا اگر در شیار مسأله ای پیش آمد، همان ۱۰ نفر جوابگو باشند - که به لطف خدا مسأله ای پیش نیامد - گردان شروع به حرکت کرد. شب عجیب مهتابی و هوا کاملاً روشن بود.

به ترتیب محورها نیروهای گردان قرار گرفتند و جلوی همه یکی از برادران اطلاعات عملیات بود. بعد نیروی محور ۱ با فرماندهی "تقی فارغ" و سپس محور دوم به فرماندهی برادر "خلوایی" و محور ۳، گروهان ۳ و محور ۴، گروهان ۱ و ۲ شروع به حرکت کردند. ما از روی یال سمت چپ "سرکچل" حرکت کردیم. هوا خیلی روشن بود تمام ترسم این بود که مبادا - به دشت باز که رسیدیم - به علت روشن بودن هوا، دشمن متوجه ما شود. در این صورت کار ما تمام است. به هر حال ما ارتفاعات و تپه ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتیم و به خط دشمن نزدیک شدیم. تپه ها که تمام شد و به دشت نزدیک شدیم. تا اینجا هیچ مشکلی پیش نیامد. کمی جلو رفتیم تا به رودخانه "شیلر" که جلوی "کنگرك" بود، رسیدیم. از آن جا هم رد شدیم و حرکت را در دشت ادامه دادیم تا به میدان مین رسیدیم. ستون متوقف شد،

شروع کردیم به خنثی کردن مین ها و چیدن سیم های خاردار، سر و صدا زیاد بود و فاصله ما با دشمن خیلی کم، من قدری جلوتر از نیروها رفته بودم. صدای کمین عراقی ها به گوش می رسید. ترس من بیشتر شد که مبادا روی دشت گیر بیفتیم، ولی خدا خواست که به سلامت رد شویم. از میدان مین و سیمهای خاردار گذشتیم. وارد شیار اصلی شدیم باز مشکلی پیش نیامد. من تعجب کرده بودم که با وجود چنین هوای روشن و مهتابی و این همه سروصدا و فاصله کم با دشمن، چگونه عراقی ها متوجه حضور ما نشده اند. وارد شیار که شدیم، متوجه شدیم که شیار محل آب است و تخته سنگ های بزرگی در آن قرار دارد و بالا رفتن از آن خیلی سخت است. به هر حال شیار را طی کردیم و به انتهای آن رسیدیم. بعد از شیار، دشت باز بود. نیروها با گذشتن از شیار، وارد دشت شدند. در این موقع ستون از وسط نصف شد و نیروها همدیگر را گم کردند. من فوراً بی سیم زدم و ستون ایستاد و نیروهایی را که عقب مانده بودند به وسیله یک راهنما به حرکت در آوردیم. نیرویی که جلوتر رفته بود بعد از شیار وارد دشت شد و از آنجا به جاده خاکی - که آن طرف دشت، درست در بدنه تپه زده شده بود - وارد شده و حتی کمی هم در امتداد جاده جلو رفته بودند. خلاصه بقیه ستون از شیار وارد دشت شد و درست زمانی که می خواست وارد جاده شود، نیروهای دشمن که بالای جاده روی تپه چند تا کمین داشتند ناگهان تیراندازی را شروع کردند. دیگر کار تمام شد. باید از مخفی کاری دست برمی داشتیم و از همین جا تمام هدف ها را با جنگ و درگیری جلو می رفتیم. نیروی محور ۱ بعد از شیار به چپ پیچید و فوراً به هدفش حمله کرد و آن را گرفت. محور ۲ که بعد از شیار فوراً به سمت راست پیچید، پاسگاه بزرگ سمت راست را بعد از یک ساعت راه رفتن با قدرت تمام گرفت و به هدفش رسید ولی محور ۳ و ۴ همان اول از کار بازماندند. محور ۳ از زیر کمین ها رد شده بود ولی محور ۴ که از دو گروهان ۱ و ۲ تشکیل شده بود، از حرکت باز مانده بودند. من خودم جلوی گروهان ۳ بودم. وضع داشت پیچیده و حساس و خطرناک می شد و این در شرایطی بود که گردان دیگری پشت سر ما حرکت می کرد. می بایست در دشت باز از ما جدا شود و به طرف "گرمک" برود. در

این موقع من به علت برخورد با این مشکل تصمیم گرفتم که فوراً تغییری در برنامه بدهم. قرار بود محور ۳ و محور ۴ تا روی جاده بالایی با هم باشند و از روی جاده بالایی گروهان ۳ به طرف چپ و گروهان ۱ و ۲ به طرف راست جاده بروند، ولی چون محور ۴ گیر کرده بود و محور ۳ منتظر آن بود، من فوراً به محور ۳ دستور حرکت دادم تا قبل از آنکه تمام منطقه کاملاً هشیار و آگاه شوند، ما توانسته باشیم یکی از هدف هایمان یعنی گرفتن پاسگاه لب تنگه را که مهمترین مسأله در منطقه بود، بگیریم. به این دلیل گروهان ۳ شروع به حرکت کرد و راه را ادامه داد تا به يك خاکریز مانند رسید و از آنجا به طرف بالا حرکت کرد و روی جاده بالایی قرار گرفت. آنگاه به طرف چپ از روی جاده حرکت کرد و با قدرت و سرعت عجیبی - که مشخص بود کار خداوند است - خیلی سریع بزرگترین پاسگاه در منطقه را - با آن همه سنگر و آن همه توپ های جدیدی که آورده بودند و آن همه جنگ افزار گرفتند. آن هم فقط با دادن تقریباً ۳۰ نفر شهید و تعدادی زخمی گرفتند. اما ما موفق شدیم محور ۴ را با دشواری های زیادی از زیر کمین های دشمن رد کنیم، نیروهای فارس خیلی کم تجربه بودند و کند عمل می کردند. ما بچه ها را از زیر کمین بیرون کشیدیم و همان راهی را که گروهان ۳ رفته بود، ادامه دادیم. از جاده بالایی که در مسیر راست جاده می رفت و به کنگرک ختم می شد و تمام آن سربالایی بود، راه را ادامه دادیم.

در مسیر جاده خاکی که تا قله کنگرک می رفت ما به يك سنگر کمین بزرگ که مرکز خمپاره دشمن نیز بود، برخوردیم. این سنگر کمی باعث پاشیدگی نیروی ما شد. به هر ترتیبی بود خود من همراه دو تیم 9 نفره از دو طرف به این مرکز خمپاره که کنار جاده بود، حمله کردیم و مسأله این سنگرها حل شد. البته در بین راه به چند تایی دیگر از این کمین ها برخوردیم که دشمن از آنجا فرار کرده بود.

فردا صبح آنها را پاکسازی کردیم. نیروها را حرکت دادیم. در نزدیکی قله کنگرک زیر درختان محل خوبی بود که يك بررسی روی نیروها بکنم نیروی محور ۴ که دو گروهان بود تا اینجا هر چه کرده بود تازه ۱۰ درصد کار بود و

۹۰ درصد آن از اینجا به بعد بود که در فاصله کمی از دو قلّه قرار داشتیم و می بایستی همزمان به هر دو قلّه حمله می کردیم. در حالی که نیروی ما خیلی از هم پاشیده شده بود. من هر چه فکر کردم، دیدم با این پاشیدگی نمی شود به دو پایگاه بسیار بزرگ - که از حمله ما آگاه هم شده بودند - یورش کنیم. این بود که علیرغم خطری که وجود داشت، سریعاً نیروها را زیر اولین پایگاه که یک سری از ماشین های عراقی ها هم آنجا پارک شده بودند، جمع کردم و طبق برنامه قبلی گروهان ۱ می بایست به طرف پایگاه دومی که بزرگتر بود، برود و گروهان ۲ به طرف پایگاه اول، پایگاه اول و دوم حدود 200 متر با هم فاصله داشتند. دو قلّه بودند و جاده خاکی از پایگاه اول رد می شد و تا قلّه دوم می رفت و تمام می شد.

دوباره نیرو را سازماندهی کردیم و حرکت کردیم. تقریباً ۱۰ دقیقه بعد به زیر اولین پایگاه رسیدیم. گروهان ۲ که مسئول گرفتن پایگاه اول بود به طرف بالای قلّه حرکت کرد و گروهان ۱ به طرف پایگاه دوم. نیروها از روی جاده به طرف نوک قلّه حرکت کردند. خود من همراه گروهان ۲ به طرف اولین پایگاه حرکت کردم. از روی یال و دامنه قلّه تا نوک قلّه - که پاسگاه قرار داشت - دشمن سنگر نگهبانی داشت و جلوی خودش را نیز مین کار گذاشته بود. دشمن کاملاً متوجه ما بود و از همین پایین آتش مسلسل ها به روی ما شروع شد. از روی دو پایگاه صدای درگیری بالا رفت. نیروهای ما نیز که در این موقع کمی دست پاچه شده بودند، مرتب از من سؤال می کردند که: "چه کار کنیم؟ تنها راه ما آتش و حرکت و اجرای آتش برتر و سرعت در پیشروی بود و همین دستور را نیز من به نیروها دادم. در همان طرفی که خود من بودم با اجرای آتش چند تا سنگر در راه زدیم اما نزدیک پاسگاه به مقاومت شدید نیروی دشمن برخوردیم به طوری که حرکت و راه پیشروی ما دیگر کاملاً سد شد و از حرکت باز ماندیم.

باران تیر و نارنجک قطع نمی شد. مهمات ما رو به اتمام بود و چون نیروی حمله کننده بودیم و می بایستی بدون سنگر و آن هم از سر بالایی حرکت کنیم دچار مشکل شدیم ولی عراقی ها که داخل سنگر بودند، مهمات زیادی هم

داشتند. تعداد زیادی از نیروهای ما را زخمی و تعدادی را شهید کردند. در مرحله اول ما موفق نشدیم پاسگاه را تصرف کنیم و کار را تمام کنیم و نیروهای ما به ناچار عقب نشستند. برای بار دوم نیروها را جمع کردیم و یک بار دیگر از فاصله بسیار کم به دشمن با یک یورش دیگر حمله بردیم که متأسفانه این بار هم دشمن با پرتاب تعداد زیادی نارنجک حرکت هجومی ما را کاملاً در هم شکست. وضعیت ما خیلی دشوار شده بود. هیچگاه در طول جنگ من این چنین با مشکل و سر درگمی روبرو نشده بودم. من چند تن از نیروهای خوبی را که پیش خودم نگه داشته بودم، روی قله دوم کنگرک فرستادم تا آن طرف قوی شود و هر چه نیروی تخریب داشتم فرستادم آن طرف، ولی باز با مشکلاتی روبرو بودند اما در طرفی که خود من بودم بعد از دوبار حمله به قله نتوانسته بودیم قله را فتح کنیم و نیروهای ما کاملاً از هم پاشیده شده بود. عده ای زخمی و شهید شدند. با دریایی از ناامیدی و با توجه به وقت کمی که داشتیم و اینکه هوا کم کم روشن می شد، باز من نیروها را جمع کردم و برای سومین بار قصد حمله داشتم هر چند دیگر نیرویی باقی نمانده بود و آن تعدادی که بودند جلو نمی رفتند، به هر حال همه توکل به خدا کردند و با تعداد بسیار کم سومین حمله را اجرا کردیم ولی این بار هم باز با شکست روبرو شدیم و این دفعه نیز موفق نشدیم. من دیگر امیدی به پیروزی نداشتم. کاملاً ناامید و دلسرد شده بودم. تنها سه یا چهار نفر بودیم که قدرت جنگیدن داشتیم و تازه قله بعدی هم هنوز تصرف نشده بود. از سوی دیگر اگر ما موفق نمی شدیم، صبح تمام ارتفاع کنگرک سقوط می کرد علاوه بر اینکه از این بالا تمام جاده های تدارکاتی دیگر بسته می شد. در روز هیچ ماشینی نمی توانست رفت و آمد کند و امکان حمله وجود نداشت و تمام مجروحین شهید می شدند. دشمن تجدید قوا می کرد و در هنگام روز با قدرت ضد حمله می کرد و همه هنگام روز کشته می شدیم. با این اوضاع هنوز قله اصلی کنگرک سقوط نکرده بود. تازه سقوط قله بعدی هم بستگی به قله ما داشت. من چند دقیقه ای این مسائل را در مغزم مرور کردم و هر چه فکر کردم عاقبت به این نتیجه رسیدم که راهی نیست جز اینکه با همین چهار نفر که همگی فرماندهان نیرو بودیم، (خود من که فرمانده

گردان بودم، مسؤول مخابرات گردان، بی سیم چی گردان، و مسؤول اطلاعات - علمیات گردان) یا باید حمله را شروع می کردیم یا در طول روز باید زنده زنده شاهد مرگ نیروهایمان و کشته شدن خودمان و سقوط تمام مواضع تصرف شده باشیم. بعد از چند دقیقه فکر کردن راه اول را انتخاب کردم. با همین نیرویی که داشتم دستور حمله دادم و خودم جلوی آنها راه افتادم. آنها نیز اطاعت کردند. برای آخرین بار حمله کردیم. تعدادی نارنجک آماده کردیم و با تمام سرعت به طرف سنگر عراقی ها دویدیم و شروع به پرتاب نارنجک کردیم. خیلی زود به سنگرهای دشمن رسیدیم و هر چه نارنجک داشتیم به طرف آنها پرتاب کردیم. چند تا از نارنجک ها همزمان با هم داخل همان سنگری که تیربار دشمن بود منفجر شدند. سنگر همراه با چند نفر عراقی به هوا پدید و با سرعت چند تا سنگر دیگر را نیز با نارنجک منفجر کردیم. بعد از مدتی آتش خاموش شد و گروهی اسیر شدند. من از خوشحالی نمی دانستم چه کار کنم. خدا را شکر کردم و بقیه نیروها را صدا زدیم. همه خود را به هر صورتی بود بالا کشیدند و شروع به پاکسازی کامل کردند، چند نفر از برادران فرمانده دسته را که هنوز توان کار کردن داشتند، آنجا گذاشتم تا موضع را پاکسازی کنند و نیروها را برای مستقر شدن و جمع آوری زخمی ها و مهمات سرپرستی کنند و خودم همراه همان برادران، سریعاً به قله دوم - که تقریباً بیست دقیقه راه بود - رساندیم و به هر جان کندی بود، آنها را نیز به یاری خدا گرفتیم. خیلی شکرگزار می کردیم. آن گاه به سرعت مشغول پاکسازی و استقرار شدیم. از جناح راست يك گردان به نام "محرم" می بایست به طرف ما بیاید تا با هم ملحق شویم ولی متأسفانه با وجود اینکه انجام چنین کاری چندان دشوار نبود، نتوانسته بود خود را به ما برساند. ما صبح از روی تپه دومی به طرف آنها رفتیم تقریباً ۱۵ نفر بودیم ولی در بین راه عراقی ها قرار داشتند که تعدادی از بچه ها را زخمی کردند و چند نفر هم شهید شدند، يك تیر کلاش به قسمت ران پای راست من خورد. عده زیادی از بچه ها تیر خوردند اما به هر صورتی که بود آنها را عقب کشیدیم و روی همان نقطه بلند قله که بودیم، مستقر شدیم. حالا دیگر عراقی ها از همه طرف محاصره شده بودند. عده ای از آنها در حین

فرار کشته شدند، عده ای اسیر شدند و چند نفری هم موفق به فرار شدند. الحائری و نیروها چپ و راستمان صورت گرفت. ساعت ۱۰ صبح بود که من با وجودی زخمی که برداشته بودم یکی از ماشین های عراقی را که بر روی همه قله در جاده پارک شده بود، برداشتم و زخمی ها را تخلیه کردم. خودم با پای مجروح با يك وضع نامناسب تلاش کردم زخمی ها را تا جایی که ممکن است به عقب بیاورم تا آمبولانس آنها را برگرداند. من زخمی ها را تا تنگه پهلوی پاسگاهی که محور ۳ یعنی گروهان ۳ بود، می آوردم و از کنار تنگه آمبولانس آنها را به عقب می برد البته تعدادی از بچه ها هم متأسفانه به دلیل دیر آمدن آمبولانس و نرسیدن به بیمارستان شهید شدند. هرطور بود آن روز را هم به پایان رساندیم. عراقی ها روی بعضی از مواضع، ضد حمله کردند ولی نتوانستند آنها را پس بگیرند. ما از شب حمله به بعد، سه شب دیگر آنجا روی ارتفاعات بودیم و شب چهارم برادر شهید "حسن روشنایی" گفت:

"نیروهایتان را جهت بازسازی منطقه خارج کنید". ما همین کار را انجام دادیم و نیروهایمان را خارج کردیم. گردان ما حدود ۵۰ نفر شهید داده بود و حدود ۱۰۰ نفر زخمی؛ البته غیر از نیروهای ارتشی. بعد از اینکه به چادرها گشتیم، نیروهای ارتش که تعدادی شهید در کادر فرماندهی خود داده بودند، از گردان جدا شدند و رفتند استراحت کنند. نیروهای منطقه ۹ هم بعد از مشاجرات زیاد به مرخصی رفتند، نیروهای یزد هم رفتند مرخصی. به این ترتیب فقط نیروهای منطقه ۲ ماندند. کم کم تمام گردان ها را نیز از خط خارج کردند و همه را برای استراحت آوردند. لشکر دارای يك گردان از نجف آباد و خمینی شهر و لنجان بود که آنها هم بعد از درگیری زیاد به مرخصی رفتند. اما يك ارتفاع در منطقه مانده بود که می خواستند آن را بگیرند و این مرحله، قسمت سوم و الفجر ۴ بود. با توجه به اینکه من يك فرمانده گردان بودم، می بایست در مرحله سوم شرکت می کردم و مسؤول نیروها می شدم ولی مسائلی پیش آمد که قلبم را به درد آورد و دیگر نتوانستم آنجا بمانم تا در تصرف ارتفاعات "کانی مانگا" شرکت کنم و با گرفتن برگه مرخصی جبهه را ترک کردم و به نجف آباد آمدم. تقریباً تمامی نیروهای عمل کننده نیز مرخصی گرفتند و راهی شهرستان

خودشان شدند. لشکر هم که عملیاتش را در آن منطقه انجام داده بود، شروع کرد به انتقال به اهواز یعنی مقر اصلی نیروهایش تا خود را برای عملیات آینده، آماده کند. از مسائل عجیب این عملیات این بود که با اینکه ما چندان فشاری در کلّ منطقه عملیاتی نداشتیم، دشمن خیلی سریع عقب نشینی کرد و مواضع او خیلی خوب و فوری سقوط کردند ولی تلفات ما در این عملیات بالا بود، فقط در نجف آباد بیش از صد شهید آوردند. شاید هم ۱۳۰ نفر. آن هم فقط از این شهر کوچک. دیگر اینکه يك ضربه کاری هم خوردیم و آن این بود که در این عملیات عباس حاج امینی که از عالی ترین فرمانده گردان های جنگ بود و در این عملیات معاون محور و به طور کلی از بهترین معلمین شهر کرد بود، بر اثر ترکش خمپاره شهید شد. همچنین "رسول حسنی" که مسئول کلی آموزش لشکر بود و از اول جنگ در جبهه ها بود و دو برادرش نیز شهید شده بودند - و بدون شك خودش هم يك استاد جنگ - و دانشجوی دانشگاه بود، شهید شد. در عملیات با خود من بود و بعد با محور ۳ یعنی گردان ۳ (مددی) همراه شد، توسط آر پی جی که از يك پی ام پی شلیک شد - به طرز دردناکی سرش قطع شد و - به شهادت رسید. حسن روشنایی، مسؤول محور امام حسین که یکی از فرماندهان جنگ و نیروی مخلص و مؤمن بود هم بر اثر ترکش خمپاره شهید شد.

برادر "جمالی" فرمانده گردان در محور لاجرین و نیروی بسیار عالی ما شهید شد. "محمودی" مسؤول کلّ تخریب لشکر و بعد معاون لشکر، همچنین "علی رضایی" فرمانده قرارگاه حمزه سیدالشهدا، برادر عاصی زاده. مسؤول کلّ اطلاعات و عملیات لشکر و اخیراً فرمانده نیروهای یزد، شهید شدند. آری، در این عملیات بسیاری از فرماندهان گروهان ها، دسته ها و نیروهای مسؤول در واحدهای دیگر به شهادت رسیدند. امیدوارم خداوند راهشان را پُر رهرو کند و به ما و خانواده شان صبر و به مسلمین پیروزی نهایی عنایت فرماید و ان شاءالله این افتخار را نصیب ما نیز بکند.

?

چند روزی است که در نجف آباد مانده ام و همین روزها می بایست

برگردم جبهه. امروز پنج شنبه ۶۲/۸/۱۹ است.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

گردان ۱۳۹ قمر بنی هاشم

بعد از مدتی که در نجف آباد بودم، به طرف اهواز حرکت کردم تقریباً ۱۵ روز در اهواز ماندم. در این مدت علیرغم اینکه تصمیم گرفته بودم زیر بار هیچگونه مسؤولیتی نروم ولی با این وجود مرا مجبور کردند که يك گردان تحویل بگیرم. این اولین گردان لشکر بود و طبیعتاً بهترین نیروها را هم داشت. ما مدتی در دانشگاه بودیم. البته همیشه شهر و دانشگاه به نحوی برای نیروها مشکلات به وجود می آوردند. این بود که زیاد سعی کردیم تا نیروهایمان را از شهر خارج کنیم. عاقبت نیز نیروها را به منطقه جدیدی که سال گذشته در آن بودیم یعنی به دهلران بردیم و دقیقاً در همان موقعیتی که سال قبل بودیم، قرار گرفتیم و در همان محل چادر زدیم. گردان ما چه از نظر واحد تبلیغات، چه از لحاظ رزمی و چه از لحاظ معنوی قوی بود. فرماندهان گردان هایمان نیز افرادی مجرب بودند. با خونسردی و دقت بر روی نیروهایمان کار می کردیم. يك گردان دیگر نیز در لشکر تشکیل شد که گردان برادر بختیاری بود. نیروهای گردان من که به نام گردان ۱۳۹ قمر بنی هاشم بود یعنی همان اسمی که در عملیات والفجر روی آن بود، بیشتر نجف آبادی بودند. عده ای هم از "خمینی شهر" بودند. گردان های دیگر از لنجان سفلی بودند. مدتی مسؤولیت گردان را داشتیم. در این مدت برنامه های رزمی، برنامه های سخنرانی و کارهای عقیدتی منظم انجام می دادم البته خداوند ما را در اداره کردن گردان بسیار کمک کرد و ما در جهت به کارگیری تمام اوقات به طور مثبت، تلاش زیادی کردیم. تقریباً ۲ ماه در آن دره سبز (دره بقا) مستقر بودیم که مسأله مرخصی پیش آمد. برای استراحت و آمادگی بیشتر يك مرخصی ۱۰ روزه برای تمام نیروهای لشکر در نظر گرفته شد. قرار شد همگی به مرخصی بروند و دوباره برگردند و ما برای انجام عملیات آینده خود، آن چنان برای نیروهایمان صحبت کردیم که همگی با يك برداشت و دورنمای خوب و افتخار

آمیز با آن برخورد کردند و با اشتیاق برای شروع عملیات به مرخصی رفتند. پس از ۱۰ روز مرخصی در خود نجف آباد همگی را جمع کردیم و برای جمع آوری بقیه نیروهایمان در خمینی شهر و جاهای دیگر نیز يك نماینده از گردان فرستادیم تا در يك روز معین همه را یکجا بیاورند. در يك روز مشخص همه را جمع کردند و همه در همان چادرها و تحت فرماندهی همان فرمانده هان دسته و گروهان و گردان که خود ما بودیم - برگشتند. فقط تعداد ۱۰ نفر را در چادرهایمان گذاشته بودیم تا مواظب باشند و قرار بود که در وقت مناسب به آنها هم مرخصی بدهیم.

چند روزی بود که از مرخصی برگشته بودم و به عنوان مسؤول حقیر گردان بودم تا اینکه احضارم کردند و توسط فرمانده لشکر به من اعلام کردند که "از این زمان به بعد به عنوان مسؤول محور انجام وظیفه می کنی و از گردان خارج می شوی." مسؤول محور همان مسؤول تیپ است که عمده کارش کنترل و هدایت گردان های عملیاتی در شب عملیات، شناسایی و آماده سازی منطقه و کلاً هدایت عملیاتی است. به این طریق از آن زمان به بعد من شدم مسؤول محور یعنی مسؤولیتی که خیلی سنگین تر از فرماندهی يك گردان بود. چند روزی گذشت تا یکی از برادران به نام رجب علی چاوشی را که قبلاً در والفجر ۲ و ۱ فرمانده گروهان خود من و از فرماندهان خوب گروهان بود به عنوان فرمانده گردان انتخاب کردند. برادر "چاوشی" يك دست خود را در والفجر ۲ از دست داده بود. او نیروی خوب و مؤمن ما بود، از آن پس به جای من فرمانده گردان شد. من گردان را تحویل برادر "چاوشی" دادم و از سرپرستی گردان آزاد شدم. مدتی در يك جایی چادر زدیم. من به اتفاق دو سه نفر که از مسؤولیت گردان خارج شده بودند، پس از چند روز برای شناسایی منطقه مهران که جناح چپ منطقه عملیاتی والفجر ۳ (۱۵) بود رفتیم. البته قبل از من چند تیم از واحد ۱۰۱ اطلاعات عملیات رفته بودند و گشت های شبانه شروع شده بود و ما رفتیم که در رابطه با تکمیل شناسایی منطقه کار کنیم و آن را جهت انجام عملیات آماده گردانیم. منطقه مورد نظر ارتفاعات رو به روی مهران به نام قلاویزان بود که ارتفاعات چپ منطقه والفجر ۳ بود. دشمن يك

ضد حمله هم در آنجا انجام داده بود که به یاری خدا در هم شکسته شده بود. دشمن بر روی خط مرزی مستقر بود و پاسگاه های کمیته و شهرهای "زر باطیه" "فشم"، "تعان" روبه روی ما بودند، مشکل منطقه مورد نظر این بود که دشمن بر روی ارتفاعات کم مستقر بود و دُرُست روبه روی ما بود. و روبه روی خود را تماماً به وسیله میدان مین و سیم های خاردار پوشانده بود. از عملیات والفجر 3 به بعد دشمن به منطقه حساس شده بود. حالا دیگر بیشتر احساس خطر می کرد و حتی در بعضی مناطق چند رده میدان مین کار گذاشته بود. در طی چند گشت اطلاعاتی، یکبار مسئولین اطلاعات روی مین رفتند و پاهای دو نفر از آن ها قطع شد. در یکی دیگر از همان گشت های اطلاعاتی نیز سه نفر از نیروهایمان اسیر دشمن و زخمی شدند و دوباره حساسیت دشمن بیشتر شد. (نقشه در صفحه بعد)

چند روزی به همین ترتیب گذشت تا يك روز ما را احضار کرده و از طریق فرماندهی لشکر به ما اطلاع داده شد که منطقه "قلاویزان" و منطقه "مهران" منطقه اصلی عملیاتی ما نیست بلکه ما باید در قسمت بصره عملیات انجام دهیم و مأموریت لشکر نجف گذشتن از آب و عبور کردن از هورالعظیم و هورالهویزه است. در واقع يك نکته قابل بیان است و آن اینکه ارتش آزادیبخش اسلام مدت یکسال بود که از عملیات والفجر مقدماتی تا والفجر ۶ (۱۶) تمام برنامه ریزی هایش را روی این مسأله متمرکز کرده بود که دشمن را از قسمت جنوب دور کند و او را به مناطق شمالی جبهه ها در کردستان بکشد تا بتواند در موقع مناسب ضربه اصلی را در جنوب بر کُفار وارد کند. این بود که تمام عملیات والفجر، عملیات ایذایی و انهدامی بود و برای يك حرکت بزرگ که همان عملیات "خیبر" (۱۷) بود، جنبه مقدماتی داشت و انتخاب منطقه مهران در واقع يك حرکت مانوری بود و جنبه گول زدن دشمن را داشت و حتی فرماندهان لشکرها هم از چنین مسائلی اطلاع نداشتند و بر این اساس بود که دشمن کاملاً در جریان عملیات خیبر غافل گیر شد.

?

خلاصه برای ما مطرح شد که منطقه کجاست و جریان عملیات چیست؟

[فهمیدیم که] هدف گرفتن بصره، شهر بزرگ بندری عراق است که اگر چنین می شد و ارتباط بندر بصره با بغداد قطع می شد، ورود تمام وسایل به عراق قطع می گردید.

از همان روزی که برایمان گفتند: جریان چیست فقط يك یا دو بار به منطقه عملیاتی رفتیم و چند روزی هم روی نقشه و عکس هوایی کار کردیم. سپس سراغ حرکت نیروهایمان به منطقه عملیاتی رفتیم. زیرا وقت بسیار کم بود و می بایستی کار نقشه و تشریح آن برای فرماندهان گردان و نیروکشی ما به عراق در حداقل زمان، صورت می گرفت.

نیروهایمان را از منطقه دهلران حرکت دادیم و از مسیر عین خوش و ارتفاعات میش داغ و رقابیه که مسیر آن در طی عملیات فتح المبین آزاد شده بود، حرکت دادیم تا دشمن را گیج کنیم. چون از لابه لای ارتفاعات حرکت می کردیم کسی متوجه ستون کشی ما نمی شد. مسیر از دهلران به طرف عین خوش و بعد به طرف "میش داغ" و رقابیه و بعد بستان و از بستان به طرف هویزه و از هویزه از روی جاده مرزی - در نزدیکی منطقه باتلاقی هور الهویزه و هورالعظیم - بود و آن جاده آسفالته که زمانی در دست عراق بود ولی در جریان عملیات "بیت المقدس" آزاد شده بود - و به پاسگاه های مرزی برزگر، خاتمی و طلایه قدیم و جدید [مرتبط بود و به] يك سه راهی که يك مسیر آن به طرف پادگان حمید (اهواز، خر مشهر) و يك مسیر آن به طرف پاسگاه طلایه و خاک عراق و نهایتاً به شهر "نشونه" (۱۸) عراق ختم می شد.

ما در نزدیکی پاسگاهی به نام "برزگر" - که حدود ۱۰ کیلومتر بآلبه هور فاصله داشت - در کنار جاده آسفالته - مستقر شدیم البته دو حرکت ایذایی نیز انجام داده بودیم؛ مثلاً بعضی گردان ها را به پادگان 75 کیلومتری اهواز بردیم و يك گردان را به پایگاه اهواز حرکت دادیم و در حالی که هیچکس فکر نمی کرد در چنان شرایطی عملیات انجام دهیم، عاقبت همه را کشاندیم منطقه و در نزدیکی "هور" همه چادر زدیم. تمام این حرکات سه روز طول کشید که البته خیلی سریع صورت گرفت. در صورتی که این همه کار حداقل ۲ ماه زمان لازم داشت. ولی در سازمان رزمی سپاه و بسیج مسائل خیلی سریع حل می

شود. نقشه ها کامل شده بودند و آخرین تصمیم گیری ها در مورد مانور گردان هایمان و همه امکانات و نیرو صورت گرفت. برای شروع عملیات، دیگر هیچ مشکلی نبود.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

به سوی بصره

حالا می پردازم به عملیات و چگونگی انجام آن. همانطوری که گفتم هدف کلی عملیات گرفتن بصره بود و سه منطقه کلی عملیاتی بود: محور طلایه که در حدود و حتی بخشی از منطقه عملیاتی رمضان (۱۹) بود، منطقه هور و جزایر مجنون و منطقه رود دجله. مسیر منطقه طلایه مسیر خشکی بود ولی مسیر منطقه هور و جزایر و دجله تنها راه حرکتی و تدارکاتی راه آبی به طول اولیه ۶۰ کیلومتر بود.

از میان نیزارها و آبراه ها و باتلاها، وسیله حرکتی ما قایق های سبک به ظرفیت حداکثر ۱۰ نفر، و هلی کوپتر، و بعداً هاورگراف بود.

نقشه کلی عملیات از این قرار بود:

(نقشه در صفحه بعد)

مأموریت لشکر نجف اشرف این بود که از سمت جزایر مجنون همراه با لشکر عاشورا وارد جزایر و از پل "شیطانات" رد شوند و عقبه دشمن را مورد حمله قرار دهند. برای این کار یک گردان از لشکر نجف و یک گردان از لشکر عاشورا در نظر گرفته شده بود که از دو طرف باید وارد جزایر می شدند و مسأله جزایر را این دو گردان همراه بقیه نیروها - به استعداد پنج گردان از نجف و پنج گردان از عاشورا - آن هم به وسیله هلی کوپتر یا قایق که در همان شب اول از روی پل شیطانات عبور کرده، تا جاده آسفالت نشده پیش بیایند و در اطراف رود شط العرب و سه راهی القرنه و از سمت پایین - که پشت مواضع دشمن محسوب می شد - نیروهای دشمن را که در حال عقب نشینی بودند، از بین برده و پدافندی از تمام جهات داشته باشند؟.

شب مورد نظر فرا رسید. اولین گردان که فرمانده آن "حسین عموشاهی" بود و نیز یکی از گردان های لشکر عاشورا به وسیله قایق حرکت کردند. این

دو گردان بعد از ۲۴ ساعت به دشمن می رسیدند. بنابراین یک شب زودتر حرکت کردند. قایق های آنها در روز ۶۲/۱۲/۲ تقریباً ساعت ۱۰ صبح حرکت کردند. هر گردانی ۲۵ قایق در اختیار داشت که تدارکاتی به اندازه ۲۴ ساعت به همراه داشت. بقیه بچه ها برای فردا شب آماده شدند. قرار بود که بقیه به وسیله هلی کوپتر، هلی بُرد شوند. آن هم در ظرف یک روز باقی مانده نقشه چندین بار برای بقیه گردان ها تشریح شد و قرار شد فردا شب حداکثر تا ساعت ۷ بعد از ظهر روی سر دشمن پیاده شویم و به محض باز شدن و آماده شدن منطقه همزمان با هم چراغ هایی را که در مسیر آبراه قرار دارند، روشن کنیم تا هلی کوپترها بتوانند از روی آن حرکت کنند. شب حرکت از اول غروب همه منتظر بودند تا ۲ گردانی که در جزایر بودند، اعلام کنند که منطقه را گرفته اند. از ساعت ۶ بعد از ظهر تا ۲ بعد از نصف شب خبری نشد و وقت کاملاً از دست رفته بود. خیلی ها ناامید شده بودند تا اینکه در ساعت ۳ بعد از نیمه شب دستور حرکت داده شد. البته دیگر وقتی برای انجام این کار نبود. به هر حال نیروها حرکت کردند. ساعت ۵/۵ صبح به جزایر رسیدند و پیاده شدند. آن هم به صورت ناقص و پراکنده البته فقط دو گردان پیاده شدند. باقی مانده نیروهای دشمن را در روز از بین بردیم. درگیری شدید بود. دشمن آماده دفاع بود و نیروهای ما هم از راه طولانی خسته شده بودند و با منطقه نیز آشنایی کاملی نداشتند و خیلی مسائل دیگر.

همزمان با ما جبهه های دیگر هم عملیات خود را شروع کردند مثلاً از محور طلایه که سمت همان عملیات رمضان گذشته بود و اکنون در سمت چپ ما بود، عملیاتی شروع شد اما به علت مواضع و موانع زیاد نتوانستند کاری از پیش ببرند. سمت راست هم که تیپ قمر بنی هاشم، امام رضا (ع) و لشکر نصر، عمل می کردند به اهداف و مواضعشان رسیدند اما سرانجام در کنار دجله و القرنه و روطه مجبور به عقب نشینی شدند و اسیر هم جا گذاشتند.

ما آن روز را به پاکسازی جزایر پرداختیم و روز را در جزایر سپری کردیم. شب هنگام شد دو گردانی را که در دست داشتیم یعنی گردان بختیاری و نجفیان را وارد عمل کردیم تا از پل عبور کرده و دشمن را پاکسازی و منهدم

کنند. آنها شب حرکت کردند و توانستند در عمق دشمن نفوذ کنند و مقرهای تیپ و لشکر دشمن را با قدرت منهدم کردند و چندین ستون نیروهای رزمی و پیاده دشمن را که از روی جاده های آسفالته در حال حرکت بود، از بین بردند و مسیر آنها که به طرف پل "نشوه" بود، عوض شد. بعد به طرف پل طلایه در سمت چپ و به طرف خاکریزهای مثلثی و نهایتاً به طرف لشکر حضرت رسول(ص) حرکت کردند. این دو گردان که همراه دو گردان از عاشورا بودند بیش از حد توان خود به مواضع دشمن نفوذ و او را نابود کردند و به محلی که باید می رسیدند نیز به موقع رسیدند. حتی قدری نیز جلو تر آمدند. ولی نیروی سمت چپ آنها یعنی لشکر حضرت رسول(ص) که باید ملحق می شد، نتوانست ملحق شود. و طرف چپ آنها خالی ماند. از طرف راست هم که قرار بود چند گردان از نیروهای خودمان با قایق یا با هلی کوپتر برای کمک وارد جزایر شوند و عملیات انجام دهند، خبری نشد. وسیله ای هم برای انتقال آنها به جزایر پیدا نشد. پس سمت راست آن دو گردان هم خالی ماند. به این ترتیب راست و چپ آنها- و همچنین پشت سرشان هم که آب و هور بود- خالی ماند و در نتیجه اکثر گروهها شب اسیر شدند. روز بعد نزدیک غروب، آخرین پیامی که یکی از فرماندهان گروهان برادر "نجفیان"، "معطری"، از پشت بی سیم اعلام کرد این بود که: "به امام بگویید که ما حسینوار جنگیدیم." و تماس قطع شد و همه آنها اسیر بعثی ها شدند. ما هم نتوانستیم کاری برایشان انجام دهیم. گردانهای ما به موقع به ما نرسیدند تا به کمک آنها برویم.

دشمن هم از فرصت استفاده کرد و مواضع خودش را کنار کانال پل محکم کرد و نیروهای ما هم این طرف پل، موضع گرفتند. دو سه روز گذشت تا اینکه بر اثر يك ضدحمله شدید دشمن، بچه ها از کنار کانال و پل عقب نشستند و پشت يك خاکریز- که بعداً خود ما زدیم- موضع گرفتند. دشمن خودش را جلو کشید و چندین بار ضد حمله انجام داد ولی خاک ریز را نتوانست بگیرد. جزیره مجنون زیر آتش بسیار شدید دشمن بود. دشمن با ۲۰۰ قبضه توپ، ۲۵ قبضه کاتیوشا و ده ها خمپاره و موشک، جزیره را می کوبید و از همه بدتر بمباران شیمیایی آن بود ولی به هر حال جزیره حفظ شد. تنها وسایل ارتباطی آن قایق یا

هلی کوپتر بود که البته تعدادی از هلی کوپترها را هم زدند. با زدن يك "پل شناور" به طول ۱۳ کیلومتر - که فقط شب می شد از آن عبور کرد - خیلی از مسائل حل شد. به هر حال ما توانستیم از تمام اهداف مان که دستیابی به بصره بود، فقط به جزایر دست یابیم که به لطف خدا نیروهای بسیجی مقاومتی عجیب در برابر آتش توپخانه و تانک های آن و حرکت نیروی پیاده دشمن کردند. واقعاً حسین گونه شهید شدند و جزایر را حفظ کردند.

لشکر در مدت يك ماه در جزایر جنگید و مقاومت کرد و آن را حفظ کرد. البته بسیاری از بچه ها شهید شدند. همچنین از فرماندهان دسته ها حدود ۶۰ فرمانده دسته و ۳۰ فرمانده گروهان و ۱۲ فرمانده گردان شهید شدند. در حدود ۸۰۰ نفر مفقود و اسیر شدند و بیش از 300 نفر شهید و صدها نفر زخمی شدند. بعد از يك ماه جنگیدن به نیروهایمان که اکثراً جزء طرح "البیک یا خمینی" و طرح "قدس" بودند به مدت يك ماه مرخصی دادیم.

خود من هم به مرخصی آمدم و ۱۰ روز در نجف آباد ماندم و در تاریخ ۶۳/۱/۲۵ باز عازم جبهه شدم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی بیمارستان - جراحی و حوادث دیگر

پس از مراجعت به اهواز مدتی در پایگاه همیشگی خود یعنی پایگاه شهید مدنی دانشگاه اهواز مستقر بودم. هنوز بعد از خیبر و آن ناکامی نظامی، طرحی جامع ریخته نشده بود و هنوز برنامه ای که بتواند سازمان رزمی را به کار اندازد، تهیه و تنظیم نشده بود. یادم هست که حدود ۲ گردان در اختیار داشتم. یکی از آنها تحویل یکی از برادران به نام "اعتصامی" و دیگری تحویل برادر "نصر" بود. در آن جا تمام وقت ما صرف گذاشتن کلاس های عقیدتی برای نیروها و سرگرم کردن آنها شده بود. تقریباً بعد از ۲۰ روز که از تشکیل آن دو گردان و آمدن نیروها می گذشت، تصمیم گرفته شد که لشکر طی دو مرحله به زیارت حضرت امام رضا (ع) بروند که تدارکات آن دیده شد و سفر به مشهد مقدس صورت گرفت. پس از آن نیز چند روزی به نیروها مرخصی داده شد. البته تمام این مسایل به خاطر نبودن يك برنامه نظامی و نبودن کار و آماده نبودن منطقه برای حمله تازه بود. روزی که نیروها عازم زیارت حرم امام رضا (ع) شدند، برای بیرون آوردن ترکش از کمر و ستون فقراتم يك عمل جراحی داشتم. این ترکش که در طی عملیات بستان به من اصابت کرده بود، در این زمان مشکلاتی را برایم به وجود آورده بود و همین مسأله باعث شد که به مشهد بروم. با اینکه دو بار در بیمارستان بقایی اهواز جراحی شدم، جراحان موفق نشدند که ترکش را از ستون فقراتم خارج کنند و احتمال می دادند که به خاطر وجود این ترکش در کمرم فلج شوم. چند روزی در بیمارستان بقایی اهواز بستری بودم و بعد از آن به اصفهان اعزام شدم سپس به نجف آباد رفتم. در بیمارستان شهید منتظری نجف آباد با وجود مشکلات زیاد بالاخره پزشکان موفق شدند که طی يك عمل جراحی سخت، ترکش را از بدنم خارج کنند. چند روزی بعد از عمل جراحی در بیمارستان بستری بودم و پس از خارج شدن از بیمارستان نیز مدت ۲۰ روز استراحت کردم تا آنکه زخم کمرم کاملاً خوب شد و مجدداً در تاریخ ۶۳/۳/۱۱ عازم اهواز شدم. البته تمام نیروهای دیگر لشکر

هم از مرخصی و همچنین از زیارت حضرت رضا (ع) برگشته بودند؛ و سازماندهی های لازم صورت گرفته بود. چند روزی در پایگاه شهید مدنی بودم. در آن موقع نیروها و تمام لشکر از اهواز حرکت کردند و مقر جدیدی در بین راه اهواز - آبادان جاده قدیم، کیلومتر ۳۰ - اهواز در کنار رود کارون زدیم.

لشکر نجف اشرف نیروهای خود را تماماً از شمال تحویل گرفته بود. آنها همگی شمالی (رشت، گرگان، مازندران) بودند. حدود ۶ گردان با پرسنل واحدها تشکیل شد. منطقه استقرار گردان ها در بین نخلستان ها خوب بود. حدوداً ۲ یا ۳ روز به ماه مبارك رمضان مانده بود که از طرف فرماندهی لشکر دستور داده شد شناسایی خود را در منطقه خوب خرمشهر و مرز آبی آغاز کنیم. واحد ۱۰۱ (اطلاعات عملیات) عازم منطقه شد و تیم های گشتی به طرف مقری در داخل خرمشهر حرکت کردند و در یکی از ساختمان های آنجا مستقر شدند. به یاری خداوند بزرگ منطقه جنوب در محور شر بصره تا دهانه بندر فاو مورد شناسایی نیروها قرار گرفت. لشکر ما می بایست از محور پل نو خرمشهر تا نزدیکی شلمچه را که قسمتی از محورها در طرف اروند رود (شط العرب) و قسمتی در مرز خشکی شلمچه بود، مورد شناسایی قرار دهد. این محورها بدین ترتیب بودند: يك محور از پل نو در کنار اروند رود در انتهای گمرک در محلی به نام قصر شیخ خزعل معروف بود و روبروی جزایر ام الرصاص، جزایر بوارین، جزایر ام الطویله که از جزیره مینو، امتداد داشت تا بصره، آن طرف اروند رود بود. و محور بعدی در ادامه کنار اروند رود بود از دو زاویه تمام این جزایر مورد شناسایی قرار می گرفت. و تأسیسات بزرگ عراقی و پتروشیمی آن نیز در این محور بود. دو محور دیگر در ادامه مرز خشکی را به دنبال همان دو دیدگاه و خط دشمن را در منطقه خشکی مورد شناسایی قرار دادیم. همچنین ما منطقه ای به نام نهرخین را که از شط العرب منشعب می شد و مرز ایران و عراق نیز تا این نهر از وسط اروند حساب می شد و از شروع نهر خین مرز از نهر می گذشت -، شناسایی کردیم. آرایش دو نیرو در دو طرف نهر بود و ادامه آن به کانال ماهیگیری در منطقه عملیاتی

رمضان و خاکریزهای مثلثی شکل می رسید.

مدت يك ماه در خرمشهر کار شناسایی را انجام دادیم. البته یکی از طرح های کلی شناسایی عبور از اروندرود حرکت به طرف بندر ام القصر بصره بود تا به این طریق منطقه جنوب عراق را به تصرف در آوریم و انشاءالله با گرفتن جنوب آن، مسأله جنگ و حکومت عراق را حل کنیم.

کارشناسایی به پایان رسید و من از خرمشهر به اهواز رفتم. چند روز هم در اهواز ماندم. حدود يك ماه بود که در خرمشهر بودم. ماه مبارك رمضان به پایان رسیده بود. من يك مرخصی پنج روزه - برای انجام کارهای شخصی ام - گرفتم و به نجف آباد رفتم. در آن جا به کارهای خود رسیدگی کردم و مجدداً در تاریخ ۶۳/۴/۱۶ به اهواز برگشتم.

?

گردان ها در همان محل قبلی یعنی شر کارون در ۳۵ کیلومتری اهواز مستقر بودند. منطقه عملیاتی و شناسایی از خرمشهر تغییر کرده و به آبادان منتقل شده بود. و در نتیجه من هم عازم آبادان شدم و به آنجا رفتم. در یکی از مدارس آبادان (ایستگاه ۱۲) تیم های گشت شناسایی از مجموعه واحد ۱۰۱ خود را برای آغاز کارها آماده کردند.

اطلاعات لازم را به دست آوردند. منطقه مورد نظر در محدوده شناسایی و عملیاتی، منطقه "السیبه" عراق بود که روبروی جزیره مینو، واقع می شد و نیز منطقه خسروآباد و سه جزیره خودی به نام جزایر "حاج حسین" که در آن نیرو مستقر بود و "جزایر معاویه" که کلاً آب گرفته بود و جزایر "رُمیله" که آن را هم کلاً آب گرفته بود. ما دو دیدگاه، یکی در پالایشگاه آبادان و دوربین بسیار مهم دیده بانی در عمق خاک عراق را روی طبقه بالایی دستگاه "گت گر" پالایشگاه مستقر کردیم. دکل دیده بانی دیگر را بر روی آنتن رادیو و تلویزیون خسروآباد که - اول جاده چوئبسه بود - قرار دادیم. خلاصه، منطقه را برای عملیات آماده کردیم. شناسایی ها کامل شدند. لشکرهای سپاه اعم از لشکر نجف اشرف، لشکر امام حسین و لشکر حضرت رسول(ص) لشکر عاشورا، و غیره آمده بودند و از ارتش هم لشکر ۹۲ رزهی، ۲۸ پیاده کردستان، ۸۲ باختران، و

۷۷ خراسان، در منطقه شلمچه، مقر تاکتیکی زدند.

حدود يك ماه در منطقه مواضع را شناسایی کردیم. در این منطقه که در سمت چپ منطقه قبلی عملیاتی خرمشهر واقع می شد، دشمن بعثی با گزارش عوامل گوناگون خود از حمله آگاه شده بود و وضعیت دشواری برای ما به وجود آورده بود.

يك تصميم کلی بزرگ برای شکست عراق گرفته شده بود. تصميم بر آن بود که از پاسگاه زید در ۳۰ کیلومتری خرمشهر و منطقه آبگرفتگی رمضان یعنی پاسگاه بوبیان و کوت سواری عراق و منطقه شلمچه، منطقه نهر خین، منطقه جزیره مینو، منطقه خسروآباد تا دهانه فاو حمله بسیار بزرگ صورت گیرد ولی دشمن توسط عوامل نفوذی، آواکس ها، و دیگر کانال های نفوذی از حمله مطلع شده بود و سپاه سوم خود را که از لشکرهای قیصر (۲۰)، ۱۹ پیاده، ۸ مکانیزه ۵ و ۴ بود، تقویت کرده بود. تانک ها و وسایل خود را تا حد زیادی افزایش داده بود. تیپ های بسیاری را جهت تقویت به منطقه فرستاده بود، خصوصاً در زمینه احداث موانع بیشتر، عمق میادین مین و سیم های خاردار و در منطقه پاسگاه زید بر منطقه آبگرفتگی افزوده بود و محور عملیاتی لشکرهای ارتش را هم کاملاً آب انداخته بود. این مسائل باعث شد که حمله هالو برود و فاش شود. نتیجه اینکه این بار هم موفق به حمله نشدیم. مشکلات یکی پس از دیگری افزوده می شد. مدت مأموریت نیروهایمان نیز بسر رسید و این مهمترین مشکل بود. در تاریخ ۶۳/۵/۱۵ به تمام لشکر مرخصی دادند. مسأله عملیات ها که چهار طرح کلی بود (به علت مسائل امنیتی امکان تشریح بیشتر نیست) همه فاش شده و لو رفته بود. دیگر عملیاتی در کار نبود. به همین دلیل ما نیروهایمان را به مرخصی فرستادیم و تیم های گشتی را هم از آبادان جمع کرده و به اهواز منتقل کردیم. خود من هم در تاریخ ۶۵/۳/۲۲ برای انجام یکسری کارها به اصفهان رفتم.

و الآن چند روزی است که در نجف آباد هستم.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی در جزیره مجنون

پس از چند روزی دوباره عازم جبهه شدم. به محض ورودم به اهواز، فوراً مرا فرستادند به مأموریت. این بار مأموریت ما منطقه عملیاتی و الفجر ۴ بود. تیم های گشت شناسایی کمی زودتر آمده بودند. کارمان را شروع کردیم. بخشی از استان سلیمانیه عراق را مورد شناسایی قرار دادیم. ما راست منطقه عملیاتی و الفجر ۴ که محل تردد اصلی استان سلیمانیه عراق را به "پنجوین" و به طرف پایین وصل می کرد، شناسایی و آماده عملیات کردیم و نیروهایمان را نیز به آنجا کشانیدیم. یک ماه روی منطقه کار کردیم ولی عاقبت تلاش هایمان بی ثمر ماند. بعد از مدتی تمام نیروها را مرخص کردیم. منطقه را ترک کردیم بدون اینکه بدانیم عمق این تغییر تصمیم چه بوده است؟

این جریان از اوایل ۶۳/۶/۱۰ تا اواخر مهرماه ۶۳ پیش آمد.

?

از اواخر ماه مهر سال ۶۳ تا اواسط ماه آذر ۱۳۶۳ مدتی در مقرهای جدید لشکر به آموزش نیروهایمان پرداختیم. در مقرهایی نظیر مقر "شوشتر" پادگان طرح لبیک به نام پادگان نهروان، مدتی در آن جا باقی ماندیم و نیروهایمان را آموزش دادیم. مدت یک ماه هم یک خط عملیاتی را به نام محور علی اکبر تحویل من دادند. قبول مسؤلیت آن محور که در واقع یک خط پدافندی بود، مشکلات زیادی به همراه داشت که می بایست این مشکلات را شخصاً حل می کردم و مسائل اصلی، سختی کار و شرایط ویژه محل عبور بود. محور مادر جزایر مجنون - که در عملیات خیبر آزادگشته بود- قرار داشت. در همان خط یکی از بچه های گردان ما به نام برادر "کریمی" در عملیات خیبر شهید شد. جلوترین خط تماس با دشمن - بین دو نیروی ایران و عراق - بود. و کمترین فاصله بین نیروهای ایران و عراق ۱۵ متر بود و تنها یک بریدگی هر دو قوارا از هم جدا می کرد و دشمن اخیراً اقدام به آب انداختن کامل جزیره کرده بود. این شیوه ای بود که کشور فرانسه و کشورهای اروپایی مخالف اسلام به

بعثی‌ها یاد داده بودند که آب دجله و شط العرب را بر روی جزیره با موتورهای قوی بریزند تا آب همه جا را فرا گیرد البته بعضی جاها را هم آب فرا گرفت و برای ما مشکلات زیادی به بار آورد. ما هم مبارزه سختی را در جهت کنترل و مهار کردن آب به عمل آوردیم. نزدیک به دو ماه در جزایر مجنون با سختی‌های زیادی دست و پنجه نرم کردیم. نیروهایمان هر روز ۱۵ ساعت کار می‌کردند و - علی‌رغم آتش دشمن - تلاش می‌کردند که دشمن بر آنها پیروز نشود. البته دو محور دیگر به نام امام حسین (ع) و ابوالفضل (ع) هم داشتیم که وضع آنها خوب بود.

آخرین یادداشت

پس از دو ماه در جزیره بودن، عاقبت محور حدود ۱۰ کیلومتری ما را تحویل برادران دیگر دادند. زیرا در توان لشکر نبود که در يك زمان در سه نقطه کار کند. در تاریخ ۶۳/۱۰/۱۷ ما محور علی اکبر را که در خط مقدم منطقه عملیاتی بود، به دیگر لشکرها تحویل دادیم و نیروهایمان را به مرخصی فرستادیم.

خود من هم در تاریخ ۶۳/۱۰/۲۰ برای مدت ۳ روز مرخصی گرفتم تا به نجف آباد بروم و کارهایم را انجام دهم. و امروز تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۲۳، است.

خاطرات سردار شهید رضا نورمحمدی

ضمائم

-
- 1- رضابنده بهمن رهبر یا از مؤسسين اصلی گروه "الثوره" بود که گویا بعد از پیروزی انقلاب اسلامی از فلسطین به ایران آمد و از همان اوایل پیروزی، با ضد انقلاب به مبارزه برخاست و سرانجام در جزیره مینو شهید شد.
 - 1- منظور دولت موقت بازرگان است.
 - 1- طریق القدس: رمز عملیات: یاحسین - هدف عملیات: آزاد سازی شهر بستان و تأمین مرز و دسترسی به هور الهویزه.

منطقه عملیاتی: منطقه عمومی غرب شهرستان سوسنگرد و منطقه عمومی بستان.

تاریخ شروع: ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۶۰/۹/۸ - مدت عملیات: ۱۴ روز
مناطق و تأسیسات آزاد شده: آزاد سازی بستان - قطع ارتباط بین نیروهای دشمن در شمال غربی و جنوب غربی خوزستان (جاده فکه - جفیر) - آزاد سازی ۷۰ روستای منطقه و ۵ پاسگاه مرزی - تصرف و تأمین تنگه جزابه - تأمین مرز مشترک و دسترسی به هور الهویزه - پاکسازی ۸۰۰ کیلومتر مربع از لوٹ وجود دشمن.

یگان های منهدم شده دشمن: ۴۵ گردان و گروهان از ۱۲ تیپ و نیروهای کماندویی لشکر ۵ مکانیزه.

تجهیزات منهدم شده: ۱۸۰ دستگاه تانک و نفربر، ۲۰۰ دستگاه خودرو و ۱۳ فروند هواپیما.

تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۳۵۰۰ نفر.

تعداد اسرا: ۵۴۶ نفر

غنائم: ۱۰۰ دستگاه تانک، ۱۵۰ دستگاه بولدوزر و ماشین آلات مهندسی، ۱۹ قبضه توپ ۱۵۲ میلی متری، ۷۰ قبضه ضد هوایی، مقدار بسیار زیادی از انواع سلاحها و مهمات، ۲ قبضه شلیکا همراه با خودرو مربوطه و ۲۵۰ دستگاه خودرو - 1. فتح المبین: رمز عملیات: یاز هرا (س) - هدف عملیات: تصرف ارتفاعات منطقه به منظور آزادی بخش وسیعی از جنوب غربی میهن اسلامی - منطقه عملیاتی: غرب دزفول و شوش و منطقه غربی رودخانه کرخه - تاریخ شروع: ساعت ۳۰ دقیقه بامداد ۶۱/۱/۱ - مدت عملیات: ۱۰ روز طی ۳ مرحله - وسعت منطقه عملیاتی: ۲۵۰۰ کیلومتر مربع.

نتایج عملیات - مناطق و تأسیسات آزاد شده: جاده دهلران، دشت عباس، عین خوش و مناطق دشت چنانه و زمین های سرخه. - مناطق شمال غربی خوزستان به اسامی ابو صلیبی فات، علی گره زرد، عین خوش، تینه، برتازه، رقابیه، میشداغ، ارتفاعات ۳۵۰ (شاوریه، بلتا، تپه چشمه و جوفینه) ارتفاع ۲۰۲ و کمر سرخ - خارج کردن شهرهای دزفول، اندیشمک، شوش، پایگاه

چهارم هوایی، جاده سراسری اندیشمک - اهواز و صدها روستا از زیر آتش دشمن - دستیابی به چاه های نفت ابو غریب در ارتفاعات تینه - تصرف و تأمین ۵ پاسگاه مرزی تجهیزات منهدم شده دشمن: ۱۸ فروند هواپیما - ۳ فروند هلی کوپتر - ۳۶۱ دستگاه انواع تانک و نفر بر زرهی صدها دستگاه - خودرو نظامی - مقدار قابل توجهی از انواع سلاح های سبک و نیمه سنگین.

یگان های منهدم شده دشمن: لشکر ۱۰ زرهی متشکل از تیپ ۴۲ زرهی، تیپ ۲۴ مکانیزه، تیپ ۱۷ زرهی - گردان ۶ از تیپ ۵ - لشکر ۱ مکانیزه شامل: تیپ ۱ مکانیزه تیپ ۲۷ مکانیزه، گردان های تانک آندلس، قرطبه، اشبیله و گردان ۸ مکانیزه، تیپ ۳۴ زرهی و تیپ ۵۱ زرهی، تیپ ۴۲۲ پیاده، تیپ ۹۶ پیاده، تیپ ۹۳ پیاده، تیپ ۱۰ نیروهای ویژه و تیپ ۴۲۱ پیاده تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۲۰۰۰ نفر تعداد اسراء: ۱۵۰۰۰ نفر ك

غنائم: ۱۵۰ دستگاه تانک - ۱۷۰ دستگاه نفربر - ۵۰۰ دستگاه خودرو - ۱۶۵ قبضه توپ ۱۸۲، ۱۳۰، ۱۵۲ میلیمتری - مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین - يك رسد كامل موشك سام ۶ به همراه ۳ فروند موشك - مقدار قابل توجهی از انواع مهمات.

۱ - عملیات محرم - رمز عملیات: یا زینب (س) - هدف عملیات: آزاد سازی جبال حمدین در جنوب دهلران - منطقه عملیاتی: شرفهانی، زبیدات و بیات، جنوب شرقی دهلران در غرب عین خوش - تاریخ شروع: ۶۱/۸/۱۰
مراحل عملیات: ۳ مرحله

نتایج عملیات - مناطق و تأسیسات آزاد شده: - خارج شدن جاده عین خوش - دهلران به طول ۱۰۰ کیلومتر از زیر دید و تیر دشمن، تأمین امنیت شهرهای موسیان، دهلران و پادگان عین خوش، دشت اژییه و دهکده های اطراف آن. - آزاد سازی سلسله جبال حمرین، قله های ۳۹۰، ۳۹۸، ۲۹۰، ۴۰۰، ۲۹۸. - تأمین قسمتی از مرز به طول ۵۰ کیلومتر - به خطر انداختن جاده ارتباطی طیب - علی غربی و جاده نظامی بغداد - عماره - آزاد سازی منابع نفتی

موسیان و بیات و حوضچه های نفتی زبیدات و تلمبه خانه و حدود ۷۰ حلقه چاه نفتی.

وسعت منطقه آزاد شده: بیش از ۵۵۰ کیلومتر مربع از اراضی میهن اسلامی ایران آزاد و بیش از ۳۰۰ کیلو متر مربع از خاک عراق در نوار مرزی به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.

تجهیزات منهدم شده دشمن: - ۲۶۰ دستگاه تانک و نفربر زرهی - ۲۳۰ دستگاه خودرو - چندین قبضه توپ سبک و سنگین - چندین انبار مهمات و انواع سلاح های سبک 10 - فروند هواپیما.

ك

à

یگان های منهدم شده دشمن: - تیپ های پیاده ۶۰۶، ۴۱۳، ۷۰۳، ۵۰۵، ۴۲، ۴۲۳، تیپ ۴۲ زرهی، تیپ ۶۰ زرهی، تیپ ۱۷ زرهی، تیپ ۲۴ مکانیزه، گردان ۲ نیروهای مخصوص، ۵ گردان کماندویی، گردان تانک التحریر و گردان تانک صدام.

تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۷۰۰۰ نفر تعداد اسرا: ۳۴۰۰

نفر

غنائم: بیش از ۱۵۰ دستگاه تانک و نفر بر زرهی - ۵۱ قبضه تفنگ ۱۰۶ میلی متری انواع توپ های ضد هوایی و خمپاره انداز - بیش از ۲۵۰ دستگاه خودرو - چندین دستگاه موشک انداز مالیوتکا.

1- والفجر مقدماتی: رمز عملیات: یا... یا... یا... - هدف عملیات: انهدام نیروهای دشمن - منطقه ی عملیاتی: فگه - جزابه - تاریخ شروع: ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه ۶۱/۱۱/۱۸ وسعت منطقه ی عملیاتی: ۳۰۰ کیلومتر مربع مناطق آزاد شده: پاسگاه های ایرانی سوبله، صفریه، رشیده، وطاوسیة - پاسگاه های عراقی و هب، کرامه، صفریه.

تجهیزات منهدم شده دشمن: ۵ فروند هواپیما- بیش از ۸۰ دستگاه تانک و نفربر- بیش از ۱۲۰ دستگاه خودرو نظامی تعداد زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین یگان های منهدم شده دشمن: تیپ ۱۲ از لشکر ۳ زرهی شامل گردان

های قادسیه، قطیبه، معتصم و گردان ۳ مکانیزه تیپ ۷۰۲ پیاده از لشکر ۱۴، گردان های المثنی و الانتصار و یک گردان از تیپ ۵۰۵ گردان کماندویی حطین.

تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۴۵۰۰ نفر

تعداد اسراء: ۱۲۰ نفر

1- کربلای پنج: رمز عملیات: یازهر (س) - هدف عملیات: آزادسازی شلمچه، جزیره بوارین، جزیره أم الطویل، جزیره فیاض، دریاچه بوبیان و کانال ماهیگیری - منطقه عملیاتی:

شلمچه و شر بصره. تاریخ شروع: ساعت ۱/۰۰ بامداد ۶۵/۱۰/۱۹ - مدت عملیات: ۴۵ روز

وسعت منطقه عملیاتی: ۱۵۰ کیلومتر مربع.

نتایج عملیات- تجهیزات مهندم شده دشمن: بیش از ۸۰ فروند هواپیما- ۷۰۰ دستگاه تانک و نفربر - ۲۵۰ قبضه توپ صحرایی و ضد هوایی - صدها قبضه انواع ادوات نیمه سنگین 1500 - دستگاه خودرو - ۴۰۰ دستگاه انواع ادوات مهندسی و رزمی - مقدار زیادی سلاح سبک و مهمات.

نتیجه کلی انهدام نیروهای دشمن در این عملیات: ۸۱ تیپ و گردان مستقل دشمن منهدم و ۳۴ تیپ و گردان مستقل نیز آسیب کلی دیدند.

تعداد کشته و زخمی های دشمن: حدود ۴۰ هزار نفر - تعداد اسراء: ۲۷۰۰ نفر از ۹۸ تیپ مختلف

غنائم: ۲۲۰ دستگاه تانک و نفربر - ۵۰۰ دستگاه انواع خودرو - ۸۵ قبضه انواع توپ صحرایی و ضد هوایی هزاران قبضه انواع سلاح های سبک و نیمه سنگین - مقدار زیادی مهمات

1- کربلای یک: رمز عملیات: یا بالفضل العباس (ع) ادرکنی - هدف عملیات: آزادسازی شهر مهران و ارتفاعات منطقه

منطقه عملیاتی: مهران - تاریخ شروع: ساعت ۲۲/۳۰ دقیقه ۶۵/۴/۱۰ - مدت عملیات:

8روز - وسعت منطقه عملیاتی: ۳۲۰ کیلومتر مربع

نتایج عملیات - مناطق و تأسیسات آزاد شده: شهر مهران - ارتفاعات مهم قلاویزان

-چندین روستای مهم و شهرک از جمله منصور آباد، هرمز آباد، بهروزان، امام حسن، قلعه کهنه، فیروز آباد و فرخ آباد پاسگاه فرخ آباد و پاسگاه های عراقی تعاون، محمد قاسم و دراجی

تجهیزات منهدم شده دشمن: ۱۱۰ دستگاه تانک و نفربر - صدها دستگاه خودرو - چندین انبار بزرگ مهمات مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین.

یگان های منهدم شده دشمن: تیپ های ۴ و ۵ از گارد ریاست جمهوری، تیپ ۴۴۳ مأمور به لشکر ۱۷ تیپ ۵۰۷، تیپ ۶۶ کماندویی، تیپ ۷۱ از لشکر ۳۵، تیپ های ۹۳، ۱۱۳، ۷۱، ۷۲، ۲ گروهان پیاده

غنائم: ۳۷ دستگاه تانک و نفربر - ۱۰۰ دستگاه خودرو نظامی - ۹۰ قبضه خمپاره انداز ۲۰ - قبضه آتشبار ضد هوایی - ۱۰ دستگاه خودرو مهندسی - هزاران قبضه سلاح سبک و نیمه سنگین.

توضیح: لازم به توضیح است که شهر مهران در عملیات والفجر ۳ توسط رزمندگان اسلام آزاد شده بود اما پس از عملیات والفجر ۸ که منجر به آزادی شهر فاو گردید، دشمن صهیونیستی با بکارگیری کلیه امکانات و توان خود مبادرت به اشغال این شهر نمود که با رشادت و ایثار رزمندگان اسلام در عملیات کربلای یک مجدداً آزاد شد.

۱- کربلای دو: رمز عملیات: یا با عبدا... الحسین (ع) - هدف عملیات:

آزادسازی ارتفاعات منطقه و کمک به تداوم مبارزه مسلمانان شمال عراق

منطقه عملیاتی: منطقه عمومی حاج عمران عراق - تاریخ شروع: ساعت

۱/۰۰ بامداد 10/6/65

وسعت منطقه عملیاتی: ۵۰ کیلومتر مربع

- 2000 بخشی از جاده حاج عمران، دربند، چومان مصطفی و گردکو.

تجهیزات منهدم شده دشمن: یک فروند هواپیما - یک فروند هلی کوپتر -

ك
à

چندین انبار مهمات - مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین.
 تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۳۰۰۰ نفر
 تعداد اسراء: حدود ۲۰۰ نفر یگان های منهدم شده دشمن: بیش از ۵۰ درصد -
 تیپ های ۸۰۷، ۹۸، ۶۰۴ پیاده، گردان کماندویی ابو عبیده، یک گردان
 کماندویی تحت امر لشکر ۲۳ کمتر از ۵۰ درصد: تیپ های ۴۳۸ و ۹۱ پیاده
 غنائم: ۶ دستگاه تانک - ده ها دستگاه خودرو - مقدار زیادی سلاح سبک و
 مهمات - ۱ کربلای ۳ - رمز عملیات: حسبنا... و نعم الوکیل -
 هدف عملیات: انهدام اسکله اُمیه منطقه عملیاتی: شمال غربی خلیج
 فارس (ترمینال نفتی اُمیه و البکر) - تاریخ شروع:
 ساعت ۱/۳۰ بامداد ۶۵/۶/۱۱ نتایج عملیات - تأسیسات منهدم شده دشمن:
 اسکله اُمیه که مرکز جاسوسی عراق در خلیج فارس بود، تصرف و پس از
 خارج ساختن کلیه تجهیزات به آتش کشیده شد - بخشی از اسکله البکر.
 تجهیزات منهدم شده دشمن: ۲ فروند هواپیما - یک فروند یدک کش - یک
 فروند ناوچه موشک انداز اوزا - رادار پایانه البکر - مقدار قابل توجهی سلاح
 سبک و نیمه سنگین
 یگان های منهدم شده دشمن: تیپ ۴۴۰ از بقایای نیروی دریایی عراق
 تعداد کشته و زخمی های دشمن: ۴۴۰ نفر
 تعداد اسراء: ۱۱۰ نفر
 غنائم: ۱۲ قبضه توپ ضد هوایی - ۲ دستگاه رادار هوایی - یک دستگاه
 رادار دریایی -
 ۱۰ فروند قایق - انواع مین دریایی - ۲ قبضه موشک سهند - یک دستگاه رادار
 رازیت -
 انواع سلاح سبک و نیمه سنگین.
 ۱- والفجر یک رمز عملیات: بیا... بیا... بیا... هدف عملیات: انهدام نیروهای
 دشمن و آزادسازی بخشی از نوار مرزی - منطقه عملیاتی: شمال غرب فگه -
 تاریخ شروع: ساعت
 10/23 دقیقه ۶۲/۱/۲۰ وسعت منطقه عملیاتی: ۱۵۰ کیلومتر مربع

نتایج عملیات - مناطق آزاد شده: ارتفاعات ۱۱۲ و ۱۴۵ و ۱۴۳ در منطقه حمربین - چندین روستا در حاشیه رودخانه دویرج - پاسگاه پیچ انگیزه تجهیزات منهدم شده دشمن: ۹۸ دستگاه تانک و نفربر - ده ها دستگاه خودرو - چندین قبضه سلاح نیمه سنگین و مقدار زیادی سلاح سبک - ۵ فروند هلی کوپتر.

یگان های منهدم شده دشمن: تیپ های ۵۰۱ پیاده و ۱۲ زرهی از لشکر ۳ معروف به ابنولید، تیپ های ۵۱ و ۶۰ زرهی، تیپ ۸۰۱ پیاده - تیپ ۳۷ زرهی، ۳ گردان از تیپ ۸ مکانیزه - تیپ ۴۱۹ پیاده تیپ های ۴۱۷، ۷۰۳، ۷۰۱، ۷۰۸ از لشکر ۱ مکانیزه، تیپ ۶۰۳ از لشکر دهم، یک گردان تانک از تیپ ۵۱ زرهی. تعداد کشته و زخمی های دشمن: ۶۵۰۰ نفر
تعداد اسراء: ۲۵۰ نفر

1- والفجر ۲: رمز عملیات: «یا...یا...یا...» - هدف عملیات: خارج کردن شهرهای کردنشین میهن اسلامی از زیر آتش دشمن و آزادسازی ارتفاعات مهم منطقه و مسدود کردن راه ضدانقلاب و تصرف پادگان حاج عمران - منطقه عملیاتی: حاج عمران - تاریخ شروع: ساعت

00/24 - 29/4/62

مدت عملیات: ۱۴ روز

نتایج عملیات - مناطق آزاد شده: ارتفاعات مهم آزادی (کینگ)، ۱۹۷۰، ۲۱۲۰ در عمق

خاک عراق و نیز ارتفاعات تاچی کوران، ارتفاع ۲۰۶۲، شرقانان کوه، رسول، برزمین، گیرد و روستاهای زینو، ممی، خلان رایات و شیوه رش - پادگان حاج عمران و تنگه دربند و تنگه چومان مصطفی - ۶۰ پایگاه دشمن در منطقه عملیاتی - وسعت منطقه آزاد شده: ۲۰۰ کیلومتر مربع

تجهیزات منهدم شده دشمن: ۵ فروند هواپیما - ۱۰ فروند هلی کوپتر - ۴۰ دستگاه تانک و نفربر - ۴۵ دستگاه خودرو حامل مهمات و ده ها خودرو دیگر - چندین قبضه سلاح سنگین و نیمه سنگین

یگان های منهدم شده دشمن: گردان های ۱ و ۳ و ۵ از تیپ ۹۱ پیاده - يك تیپ کماندوی ویژه، گردان های ۱ و ۳ و يك گروهان کماندوی از تیپ ۹۸ پیاده، ۲ گروهان از تیپ 61 نیروهای مخصوص - گردان ۳ از تیپ ۶۵ نیروی مخصوص - يك گردان از تیپ ۶۶ نیروی مخصوص، گردان دوم از تیپ ۵ پیاده و يك گروهان کماندویی از تیپ ۶۰۴ پیاده.

تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۴۰۰۰ نفر

تعداد اسرا: ۲۰۰ نفر

غنائم: ۲۰ دستگاه تانک و نفربر - ۱۲ قبضه انواع مختلف توپ - ۵۰ دستگاه خودرو نظامی - چندین دستگاه خودرو مهندسی - صدها قبضه انواع سلاح سبک و نیمه سنگین از جمله تیربار و خمپاره انداز - ده ها دستگاه تفنگ ۱۰۶ میلی متری.

1- متأسفانه این کلمه در متن اصلی خوانا نیست. بر کچل - و یا سرکچل.

در شرح عملیات والفجر ۴، از نقشه عملیات هم چیزی فهمیده نمی شود.

1- اهل استان فارس.

1- والفجر ۳: رمز عملیات: بیا... بیا... بیا... هدف عملیات: تصرف و تأمین ارتفاعات ز الواب، ۳۴۳ و نمه کلان بو کوچک و بزرگ - منطقه عملیاتی: مهران - تاریخ شروع: ساعت

00/23، - 7/5/62 مدت عملیات: ۱۳ روز - وسعت منطقه عملیاتی: ۵۰ کیلومتر مربع.

نتایج عملیات - مناطق و تأسیسات آزاد شده: ارتفاعات ز الواب شامل ارتفاعات کله قندی، ۳۴۳، ۳۲۵، ۳۴۰، ۳۹۰، دامنه ارتفاعات ۳۳۵ و ارتفاعات نمه کلان بو کوچک و بزرگ -

پاسگاههای ایرانی فرح آباد - رضا آباد - پاسگاههای عراقی ز الواب و دُر اَجی و سد رودخانه گنجان چم - خارج کردن قسمت مهمی از جاده مهران دهلران از کنترل دشمن - چندین روستای منطقه

تجهیزات منهدم شده دشمن: يك فروند هواپیما - ۵ فروند هلی کوپتر -

۱۶۵ دستگاه

تانک و نفربر - ۱۲۰ دستگاه خودرو - ۵۰ قبضه خمپاره انداز، تیربار و توپ ضد هوایی - ده هادستگاه خودرو مهندسی و راه سازی چندین انبار مهمات یگان های منهدم شده دشمن: تیپ های ۴ گارد مرزی، ۵۰۶، ۴۲۰، ۴۱۷، ۵۰۲، پیاده، ۳۷ و ۷۰ زرهی از لشکر ۱۲، ۵ گردان پیاده کماندویی. تعداد کشته و زخمی های دشمن: بیش از ۸۰۰۰ نفر - تعداد اسراء: ۵۰۰ نفر غنائم: ۱۵ دستگاه تانک و نفربر - ۵۰ قبضه ضد هوایی و خمپاره انداز - بیش از ۱۸۰۰ قبضه تیربار - ۲۰ دستگاه خودرو - ۵ دستگاه وسیله مهندسی و راه سازی - مقدار زیادی انواع اسلحه سبک و مهمات.

1- والفجر ۶ - رمز عملیات: بیا زهر (س) - هدف عملیات: انهدام نیروی دشمن - منطقه عملیاتی: جزابه و چیلات (در جنوب دهلران) - تاریخ شروع: ۶۲/۱۲/۲ - مدت عملیات: ۲ روز

نتایج عملیات - مناطق آزاد شده: جاده مرزی تدارکاتی در منطقه چیلات - دو ارتفاع مشرف به شهر علی غربی.

تجهیزات منهدم شده دشمن: ده هادستگاه تانک و نفربر تعدادی از سلاح های سبک و نیمه سنگین - تعدادی خودرو نظامی - یگان های منهدم شده دشمن: تیپ ۷۷ و ۲ گردان از سپاه چهارم تلفات دشمن: صدها کشته و زخمی

1- خبیر - رمز عملیات: بیا رسول ا... (ص) - هدف عملیات: تصرف و تأمین جزایر مجنون و بخشی از هور الهویزه - منطقه عملیاتی: هور الهویزه و جزایر مجنون - تاریخ شروع: ساعت

30/20 دقیقه ۶۲/۱۲/۳ وسعت منطقه عملیاتی: ۱۸۰ کیلومتر مربع

ك

à

نتایج عملیات: تأسیسات و مناطق آزاد شده: جزایر مجنون به مساحت ۱۶۰ کیلومتر مربع و دارای ۵۰ حلقه چاه نفت - چندین روستای منطقه.

تجهیزات منهدم شده دشمن: ۶ فروند هواپیما - ۹ فروند هلی کوپتر - ۲۳۰ دستگاه تانک و نفربر - شمار زیادی از انواع سلاح های سبک و نیمه سنگین.

یگان های منهدم شده دشمن: تیپ ۲۷ مکانیزه از لشکر ۱، تیپ ۵۶ زرهی از لشکر ۵، تیپ ۵۰۱ پیاده، تیپ ۱۴ زرهی، تیپ ۳ تحت امر لشکر ۶ زرهی، ۵ گردان از لشکر ۱، تیپ های ۳۰ و ۱۶ زرهی و تیپ های ۳۵، ۳۳، ۹۳، ۷۰۲، ۷۰۴ پیاده تعداد کشته و زخمی های دشمن:

15000 نفر - تعداد اسراء: ۱۴۰ نفر

غنائم: ۴۲ دستگاه تانک و نفربر - ده ها قبضه ضد هوایی - ده ها قبضه خمپاره انداز و مینی کاتیوشا - چندین انبار مهمات - مقدار زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین - ۱۲۰ دستگاه کمپرسی - تعدادی لودر و بولدوزر.

1- در دست نویس شهید نور محمدی، جز این خوانده نشد!

1- رمضان - رمز عملیات: یاصاحب الزمان (عج) ادرکنی - هدف عملیات: دور کردن آتش دشمن از شهرهای جنوبی کشور و انهدام نیروهای رژیم عراق - منطقه عملیاتی: شر بصره

تاریخ شروع: ساعت ۲۱/۳۰ دقیقه ۶۱/۴/۲۳ - مدت عملیات: ۱۵ روز

وسعت منطقه عملیاتی: ۱۶۰۰ کیلومتر مربع

نتایج عملیات - مناطق آزاد شده: پاسگاه زید عراق و محورهای شمالی و شمال غربی این پاسگاه تجهیزات منهدم شده دشمن: ۱۰۹۷ دستگاه انواع تانک و نفربر - ۵ فروند هواپیما - چند

صد دستگاه انواع خودروهای نظامی و مهندسی - مقدار بسیار زیادی سلاح سبک و نیمه سنگین

ك

à

42 زرهی از لشکر ۱۰، تیپ ۴۱۹ پیاده، تیپ های ۱۶ و ۳۰ زرهی از لشکر

۶، تیپ ۹۴ پیاده، تیپ ۵۵ زرهی از لشکر ۵، تیپ ۱۴ مکانیزه، تیپ های ۴۳ و

۳۵ زرهی از لشکر ۹ تعداد کشته و زخمی ها دشمن: بیش از ۷۴۰۰ نفر - تعداد

اسراء: ۱۳۱۵ نفر

غنائم: ده ها دستگاه خودرو - ۱۰۰ دستگاه تانک و نفربر - مقدار زیادی از

انواع سلاح

سبک و نیمه سنگین

1- متأسفانه این کلمه در فتوکپی متن - که در اختیار اینجانب بود - خوانا نبود.م.ع.